

چشمم چو در زنده است بگفت و بر آست دردم بر نور آن بجای دور است کینه از شب آن و چهل گزین کجا سوی مدیای چمن رگرفت وز آن سوی دیوان در آن ای جوشب در گذشت و در گذشت	به نرویی سپید بر آن سپید باطل که در دهن در پیش او تیره کار زمین از نه کردی و چه شعله که خود کی رسیده تا به چینی شکسته نشسته آتش به شدی و چه خوری قادی جو مانده و چه
--	---

روان شدن نهنگان بیک سپاس بایک لک چست هزار کسب
--

ز مشرق بر آمد زینهای رود دشکر مراد خواست برود بگفتی ز دیران چه هستی چه ترس کین گفت از سپاس که باجه با شده درین جنگ یکی بود بر اسپم او فرودین بر آواز و فریاد بانگ و غوغا یکو شب بمره می بجای آورد که امر در این سپید پای کار ز سپید را زنده در آن صدف چو آید به کمال با جمل نهیش	بگفت که نه تا یک کیستی همین د تیره بر آواز شده بماند به دره بر آواز دهنه ز تیرش فضا و ز تیرش اجل که در فزانه درین جنگ در آمد بگفتی بر آواز شور و شین که ای نه در آن جنگ سپاس از غیبان پس زربا آورد نهنگان می آید از کوه بر آمد از آن تا مورس و دین که با رو که با او سینه پایش
--	--

زگر ( )	سید کی
چو این شب در سعادتم	در آید کسند کم
نماند یکی تو اندام پیر و جوان	نه سقام نه جان نه این سرگشتا
نه چند گس از جیل زار و سیکه	که جان برده باشد نه با پیشک
بکشتن این و در چنگشان بر گشتا	یکی بشت از دیگری بر گشتا
یکی داشت بر دم تو کار زرد	یکی دست بر تیغ خوشنار زرد
یکی گز جانش از بر تو گشت	یکی بر دلدار و بر گشتا
یکی در نسیب و یکی در گزند	بر آید جاذم یکی بر تیغ
کسی راز به هم بر یکسد	هم گزند با بد تیغ و شب
چو سقام نه جان نهان و بد گشتا	در آید و در دم یکو بال بال
چو سقام نهان و بد گزند	بلا یی دلی و جان و هر یی گشتا
ز گشتی بکشتی می گشت و گزند	یکی گشت گزند و یکی گشت و
تو سیم گزند دران لک سقام	که گشت گزند و دران لک سقام
هر گشتی گزند دران لک سقام	مان لک و دران لک سقام
چنانچه از قواد و قواد گشت و	نمودن به این لک سقام
فنا و سقام اندرون و سقام	بر گشت و سقام اندرون و سقام
فغان بغزش بگردن رسید	ز گشتی به در یار و ان سقام
دیران زایل و سقام	فغان و خور و در یار و سقام
یکی گشت و یکی گشت و	بگردن سقام و سقام
بر یار و سقام	یکی گشت و یکی گشت و

چنین بود که در روزی که ملک  
شاه صاحب بیرون آمد و در آن  
جای بود و اندک اندک  
کنون حق اینهاست نام آور  
یکی کن و خور و سبک تیغ را  
یکی را از سبک کان بکنه بر  
در آمد در آن لحظه تمام کرد  
چو پیر چنان شد آن سنان کز  
پیک نورانه های بر داشت  
در آمد صفائی و شور و غرور  
چو سام آید آن کرد و می  
چو با پیش آمد بغیر باز  
متر سید از آب آید و یمن  
بگفت و در آمد و کرد و باز  
کنیم هر که کشتن شایان  
بمرد و کشتن مر نیزه را  
فرد بخند از جان هر کس  
یکی که ز نو از زمان هر کس  
نکرد هیچ باکی جهان بپای  
مان دم چو را فرد کشتن

هر که می آید بر  
یکی رست بر لبه آب  
ازین شکری خاوری سر  
درین روی خدای نام آور  
یکی و بید بود و می  
یکی را سپیدان و قاتل  
بزد و تیره بر کشتن از دست  
بپای کشتی جگانه و کز  
معلق در آن کوه خشت  
که میاست زنده و می  
یکی ساعت خوب خاموش  
کدامی بپایان کردن  
که اکنون بپایان کرد و داد  
چو که کرد آن کرد و کرد  
کم طبع با میان شان  
یکی زور آورد و سپید  
چو باران بر دشت بر  
یکی خنک انداخت بر نیک  
پیک زور برداشت و زور  
یکی شور و سبک بر نیک

ز دیوانه ای که از فرقت باز نماند	تا چو یکی زان مرد بر سر آمد
که سر بر آرد و این تا خدایم	ماندم به بر سرش ز دیوانه
ز بس خون دیوان که در آید	مردوی آن هر دو ماست
یکی خشت که خشار بند کند	یکی شد با آب اندر آن خشت
شد به جگر از جگر	بماند در حیران سپهر اسیر
به نیش یکی جگر آمد به نیش	تغافل می بر تو یا کشید
که آید چو نیش در نیم تن هر کار	بر آشفته بون بخت از دو کار
درین گفت که ماست اسیر	دو شکر در آن جا که آید
بگشت به لبش که انداخت	ز دور هر حکایت می خشت
خداوند اصل پستی یاران	که در شبت که زنده دیوان
بگفته اینست نه هر و بس	که کس نیست در این چرخ
بگفته اند ز دل شب دوم	که دیوان ما سر بر شیب دوم
چو دو پاس از تیر و شمشیر	شب آینه که بر سر هر دو کشت
از آن شکری دیوانه فراد	نمودند از روی شیب قرار
بوی خفا که شتی بد از آن	گاده بماند زان لایق
ز آن دند کشتی جو باد صبا	از آن شتاب به بخت نام
چو بر شمشیر قیام نیلی معمار	چو بر آید از این شفت زین صفا
فلک را بدین بام زنده طفت	فلک نه در ایوان زنده خشت

چو تکرار طوشت ز کور دیوان  
 در سپیده آتم بری سلطان

اندیشه ناز و دل و جان از جنگ

از کین جز ساییدن فلک و آرد فلک را در کین

که از لشکری دیو کین خانه	که بخت در پیشان جنگه نوشت
هر بخت گرفته دیوان بر	کسی نیست ز ایشان بدید بجز
بوسه بینه سام ز جان نوا	روان سپیده شکر گردش جویا
ستایش بسی کرد بر کردگار	که این آفریننده مور و مار
بجز تو کسی مان خداوند نیست	کسی کین خداوند خود و من نیست
مراد تو ای دهنده	که هستی خداوند من بخت
مراد سپیده شکر بخت	زود نوره آن کرد در کین خوان
که ای سپیده امان جانکاه	بدانند کیو ز سپیده جویا
همین دم حسن جویا	ایا که ز کوبال در می رسد
چنینیم تا گردش روزگار	چه آرد جانان درین پرتو کار
دل اینده خداوند تدبیر	که خرد و ندانیم فریاد سپیا
بگفت و در کل برادر کرد	بر آرد روز دل همین آه مراد
که تو با پری دشت مام گشت	خدا نم درین بجز اسم گشت
ز دل آکنای آتش بزدخت	که صدها میان زار و دل بخت
ایضا که یک سال باشد کرم	ز لاله آن جدا گشتم و انجمن
خدا از منو چهره مست و جان	در تما که فتار در د و عشق
خدا نم شب در روز سالان	دعا ای دل کشش بریان خویش
کرم ز نفس هوای و سپیا	نگردیم یک لحظه زانده و سپیا

کنون	فغان ایران زمین
جو میلاد و کلوک و خوشه	چو لک و کسب و جان جوان
درین بحر کرب و آسب	چو اندریم سر نشسته زو رز و شک
بهر حال کشتی را بند زود	که چرون بر آیم از آسب و شک
خاتم ننگال دیاری و در	طه کائن که نه بار زو و یال و
مباد و درین روی دریا کی	در آید و کر باره و هیچ و تاب
ممانند کشتی هم اندر شک	بماند و دینری چو بر عقاب

چون در این دیار از ننگال و

بر زود و هم چو ننگال و شک	فغان بر آمد ز بال و آسب
یکی نغمه از دیده بان و در	که ای سپاس فتح پی شیر و کر
بیا کی کشتی بر آید شک	به چنی زبال و ز بال و گفت
یکی دو و سپاس و ننگال و شک	چو چو آن در و سپاس و در
چو کوی کرانی دران روی و کر	چو آید از قهر و آسب و زهر
خاتم چه جز نشت ای نغمه	و یا سپاس و سپاس و شک
چنین این کائنات که دو و کر	ننگال آید که با شد و مان
او بر خنده با شش و ای نغمه	که روی غریب و سپاس و شک
که از دور کرد و در و تر و کر	چه باشد بر انجام و نیک و کر
خمن داد و سپاس و نغمه و کر	مباد و روی سرکش و چو و تاب
و کل به ادا و نغمه و کر	که مست او بقدرت و نیک و کر
مباد و سر و کر و کار و کر	هم را و سر و سر و کر و کر

بگفت به سلیمان بشه سام کرد  
که تکی در این سسکال دیو  
می آید آن دیو مانند کوه  
از دماغیان در گریز آید  
چون کرد چون که می آید زنده  
یکی دیو پدید آمد از تیره کرد  
هر کسی بد و نماز آید و روست  
بگای جهان به سنگال دیو  
یکی نموده زرد سر و پشته  
بس از نو کفش که ای سام کرد  
تر من بر سر تن ای دم  
منم شاه دیوان روی زمین  
شو پیش که زمین کوه پشته  
نیاید کسی پیش من جنگ پس  
چو قهر از کشتار او را کشیدند  
که ای دیو چه که هر تنه کار  
نشانده تر از هر دای تیره جان  
حالا که سپهر تو در کار زدا  
چو بشنید هر لحظه آن دیو ز  
چون من کسی نیست از دماغ

به پستان این شهر دست برد  
برا بشنید و شکر  
ابا بیست دو شکا و شکا  
ابا بیست و یکا و بیست و یکا  
که گفتی که بسته ز نور بشوند  
که دیدار او و برادر است کرد  
بتر سید جان زود به او رسید  
که آمد دمان بر خوش و خوش  
که گفتند به هر خوش و خوش  
نگهدار جان خود از کنون دیو  
درین نرفت و ریا بای دم  
نماند چون کس با پسین و چن  
خواهد پس از دست من تیره  
نماند دست من تیره  
یکی نموده بر دیو ز بر کشید  
ترا بگفت بر گشت از روز کار  
که قوا سپهر سام او را بر جان  
بگشت هر سام دیوان فر  
یکی قهر بر کشید از جگر  
که نکشت با ششی بخور و جفا

چرا که بهر بند تنگال دیو	چنان مست زمین پرغوش خود
چو قمار او گشت ساز و زین	جانم هم یکی غنیمت بر کشید
بر دوزخ و یکتر گشت یار	نوشته رونام شد است باری
بجای کمان مانده اند زمان	بزد بر تن و پوشیده دروان
نشسته گاه گریسته قمار کرد	دست نهنگال باد بست بر
کجا اندون گشتی تا هر	که قمار او بود اندر و کام کام
مگر گاه قمار او بیل را گشت	بگوشش گشتی جانم شکست
بر آرد و دردی گشتش	که انداز گشتش سوی بگردان
بی سام جان دید بر دلفان	قشش یکی آتش در بخت
در آرد و گز زبستان کرد	در آمد بآن دیوانه دست
بزد بر تنگال گز سیاه	خاکش ز گشت بهلوی زبانی
بجان بست قمار او اندر	و گز بجان بود با بست او
تنگال اندم یکی پوشش زد	بگشتند این گشتش بر گشتش
دو گشتش مانده دو گشتش بیل	خج او سبب جو در پای بیل
یکی گشتی کرد چون پلنگ	بگشتی قمارش در آنگنه چنگ
مدان نوی در بار مانده	با بست مانده در پای قمار
چو قمارش مراد خود مانده	زده گشت سر گشت خود را گشت
یکی روز برزد تنگال دیو	دران نوی گشتی بیایک و غرا
زور گشتش بهر پای آید	خود اندر میان بود هرچ و آید
خوار آید کرد عرق از میان	خود با بست مانده که گز





بخت و زبانی او نهنگال را  
شد ناپدید و در روز آ  
بید بر رشتی شده اند و در  
فرار از دم و گشتی از چنان  
برش آب در پای چمن تا کر  
چو کوی زخم بر سر و قرق  
و لیکن جوانی توان تا حد  
نزد دست من ساحل  
یکی توده ز به سام اندر  
گفت و بگردان گشتی ز دست  
نهنگال را گفت گای زرد  
بقوش چنین گفت سام که چنان  
سپه را نشان در او و چنگ  
دین بکار و ز کار می کشیم  
چنین تیغ کاشش برآورده  
زایوان گشتی بر آید تغییر  
بگفتی ز این گشته اکنده شده  
می گفت هر لحظه ز خند بسم  
بر کشید یعنی بر نیروی چنگ  
یک امروزمی بکار آورده

آب است اندک شد و شور و غر  
غریبه اند و اسپین از چنان  
بر آورد گشتی از بر کوی  
بیایای سپهر و در دهان  
بگفتی که ای سام و خنده  
بسم بگفتند زرق تا سستی  
بر و باز گردان سپهر و کار  
بریدم تران بر و در حیدل  
که روزید آن دیو از پر و چنگ  
با آب اندرون گردان و گشت  
بر آوردم همین و سز جانت غری  
که امروز جنگال شیرین  
بگو زبانی و چنگ بگفتی چنگ  
که اندر جهان با و کاری کشیم  
شرار منکم و در دل لعل تاب  
عمدی دریا بگشت و جو غیر  
سنگ اندر انجا چه اکنده شده  
که ای سپهر و نام گزیده نام  
بگیر بگشت این چنین کا و چنگ  
هنرهای مردان بیای آورده

اگر باز کردیم نه چنانجا حاضر  
بگوشته کردیم هم باک نشسته  
ز کشت چپم بی باک را  
چنان نیز کشت آتش کار را  
مرد روی دریا به از کشته  
ز هر کشته کشتی بکشتی رسید  
سر نیز دیا سینه کشتی شد  
ز بس کشته شد روی کشتی  
جان پهلوی سپاهم نشسته  
در این کشتی شکست در بند کرد  
فره کشتی کشتی را بگری  
بی رایت تیغ یکی را بگری  
زاده شدن تیر چرخ صاحب  
ویران زایل اگر کم بداند  
چنانکه سر کشته دیوان  
شکال داد داشت ساطع  
بیا رست دم زوری ساطع  
در استوی علو استند  
و اگر شکرتا بی سپهر  
دو بر دل بگر کشته سپهر

نوازش رفت ما از موسی نام  
که ام مردن بگوشته  
دل شک جویان بر آمد زجا  
که از روی دریا بر آمد کشته  
بگوشته به آب خون کشته  
کمی دین از آن آن ازین کشته  
ز نو کشتن سپهر سوز  
چنان شد کشتی بی باک  
گرفت او شکست او دران کمر  
نو کشتی مرا دورا بگر سینه کرد  
به ان شک کرد و دهنه  
فره کشته ای و دهنه دست بند  
دوشید تا بهان رخ آتش  
و لیکن بر یا کسم بر  
نخستین دیران ز دهنه کمر  
بگری و مردی جو غنچه  
نو کشتی کمر سپاهم بودش امل  
و با قشون آن پهلوی پاک  
به کشته مانده شیر  
کشته مرکید کرد به تیغ

ز خون جامه آسب خواب نشسته	دل در جان گردان بهار نشسته
بخون افشاده دل زورق آهسته	بگشتی که انگنه باشد در آهسته
یک سوی سپاهم اندر بستر	نهنگان را داشت در جرج
ز یک سوی هر دو جهان سپاه	هر غلوه و طوطا شش با یک رخ
بر آورده بودند تیغی بدست	تو گشتی که زنده و منبسط
ز بطن یو جنگی که مستکنه	نزد روی دریا پاکستند بهار
ز آه یکی دیو ز زشت تمام	و نهان روی دیو با بغیر تمام
خاندنم که کلاه قلمش گرفت	بر آورده بدست روی شکست
چو شمشیر زده شیه بر دیو تا	که از من سنا بند این بدست
بگشاده دست کوئی ز ابلی	سرفه بجز حنیم تر دایلی
که این را بر دهن آید زمین بخرآ	بکسار چو زنده به از جرج دایلی
شکال چون حال در آید	دست و علی تو را بر گشته
که ای سام یل غلوشه در بخت	که به دانه او را بکسار حنیم
نور سیاه دگر دیده دیدار او	میا زار ما را تو ای جنگ
روغن شستن پیش گیر و درو	خدیجه تو ما را با کرد و کرد
درین گشت که لشکر سایه	بر تو در شمشیرهای بی
نزدن بر سر و زرق دیوان ز	نرمیت که خفته سپهر با جرج
بره نه ساله در دست تمام	که خفته گشته بود ای خام
در لشکر ز ابل و سبسان	نماند سر و بری آن دانه
کوثره زنده و سرنگین	بگشاده سپهر روی ترند

یکی نغزو و سپاسم بل از آن  
گر بعد از بیانی رسد تو شوم  
رسد این لشکر بی پشام  
بگفتند این فریت شدند  
ولی غلغشت را کردند چند  
چنین گفت سام کزین نیست  
اگر دور کردن مرادم ده  
پرست تو من بهر جا هست  
باشید و دردم ناست کینه  
یکی بستنی کرد سپاسم دیر  
روان دست پیوسته گشت  
برادر منجسته روان از میان  
بگفتا برون روان چون بگویم  
بگفتا نیرین بگو است گشتم  
بگفت و هماندم بگفتا گشت  
یکه دین نزد سام بل گشت  
بگفتا برون رخت باید می  
بگفتا که کنی پار و مار مرا  
می سپاسم سوخته خور از آن  
تا تو بگفتی نغزو و بل

که ای ماهاران مرا بل بست  
که خانه انداخته و در می زدم  
ز جنگ خندان دل بستادهم  
درین جنگ پخته و جنت شدند  
بزدند و روان تا مو شدند  
کنسار باوشن شد اند باک  
درین رویه در با کشتادم  
بگفت خداوند بالا و پست  
که تا من چه سپاسم چه چند  
بر آمد در پست در گشت  
بماندند که ان از در گشت  
بروید بر سر گشتا و درون  
اگر نه بگفتا و چند و تا  
همین دم بر در و نه است گشتم  
که در آب او را کند و گشت  
که از در رخت زو از در  
و یا غرق خون رخت باید می  
بگفتا نیرین است بای سرور  
بار و ج کشتا گشتا گشت  
بناج و تخت منو جره گشت

که بر نکر دیگر کرد است  
خی رفتن دیو از تیر و کس  
خست اندام او کایت و  
کشتا که ساه فری خست  
روان کردن چو شورش در فضا  
کشتا که من معسوق ز غم  
شاه طوطی مایان سبکت  
بر ساری که آنگاه از ایضا  
کشتا که شایخ ترا  
تو خواجه ای کجاست و تو خواجه  
بر آورده خست و کی از جام  
سنگال در دم فغان کرد  
کنم رحم بر تو جوانی منور  
کشتا که دیو کجاست و دیو  
یکی حوطة دانه های سام  
بزرگ سپرد و کاه تیر کار  
بایست و از تیر سپس چو بیا  
بسی زخم بر سر زادی در سب  
کشتا که من ز غم مردسته  
ز غم بر تنی کاست این بار

خست و شانه بر است  
ز بختش هم یک خزان  
بلور و بر تو بخت بر تو  
که با خود وی معسوق  
ولی شایخ انداخت از دست  
ز اندام رنج بر است  
بر دانه هر سبکت از دست  
جوایم کجاست سبکت  
و کجاست گسسته اندام  
تو دانی داین و شمشیر  
کشتا که بر در فغان  
که ای سبکت و سام  
خدیجه تو چه ای یلی کینه  
دران توی دریای ماچین  
بر آورده خست و سام  
که از او در سبکت  
چنین کشتا که ای سام  
بر او وی از شکرم جدا  
باشی کشتا شوای دینه  
بر او کجاست و سبکت

خبر رسیده ناست بر زده آید  
که سببش می باشد کار او دانی  
که زان بر صاحب سببیم ما  
کنون درین غم بر زدنان نکا  
خوشش گیریم که دریم باز  
بشرطی که دیگر به فقور چین  
به بشد عهد و گرفتند راه  
بساط رو خویش بگفت پیش  
مران لشکر بر زابی سر بر  
بخشکی جو آمد نهنگال درو  
رساندی بگویم برین جای که  
بناست گرفتارم ای نامور  
که مراد بشیم خود و بهیم  
کشتیم ز بند کشتن رستا  
بغضای چای روتا به چین  
بگو ایمن او که ای کشیده  
ولی هر خرابی که کردم پیش  
بوم عاشق دشت ای شیرین  
کنون این دل در که بهد آید  
بگویم شما تا بشنوشد کین

ششم هر زمانت جزد و خدای  
باز بهر بهریت بیای و بیاید  
ز تو هر سبب مردی خدیویم  
برون آتش مجور در در میان  
همه کینا در نوزدیم کار  
نداری سرو پای او شود کین  
بر گفت آن بودان و زخم تو  
می شد نهنگال آن زشت کین  
همه در عقب دست آید بر  
بگفتن که ای سپاهم بر کوه  
اباسکر در ایت و دستگاه  
فره داری از کردیم ای سپاه  
رویم اندرین کوه سپه و دویم  
بیارم به پیش تو ان پهلوان  
در انجای فقور شده ما چین  
ز ما جلد به نانو معصوم و دانا  
و ان ای شهنشاه فرخنده  
که کردم سبزه درین کار زنا  
بشق پری دشت شبیه آید  
بگر داین دلاور بر ریای چین

بنارم میان گردن احوال دگر	عالمی روی زخم کو پال دگر
زخمی کشید دو سه نوا	زخم وی بیج زهر آب دگر
بی خرق کشند در بحر آب	بوزنه شان ماهیان در آب
طبع کدم ای طبع از دخت	وزن این مرد و بلوی به بخت
میں کو بی کاشی فکری چندی	شب و روز دیدار دل ازین
که قطع نظر کرد و نام زان بخت	نوبت که آن مایه رخ بر خور
میگفت با عشق جزو ازین	در غایت سیر از ارغوان کار
که باشد که در روز بهجا بکین	کشم سام را در دم سوی چین
بیلدیم به منت نه روی را	کار من بوی و بلور را
جان بگذر از خیم یاری آن	شب بتر سازیم با حبه آن
در آنست سام از زمان مکر و	نمود آهوا بست این شستن

برون آوردن سبب هم ننگال به از آب بفرست بجز و نوا  
از گفت ننگال و نین سخن

بشم راه همراه گشتند زود	ننگال در فکر و اندوه بود
که چون مکر سازد با سام کرد	ز دستش برد جان و جان
دین گفت که گشتی آید به	مر شکری مرا سپرد در سپه
رگشتری بدون آه نه از مان	نهادند سپه در بی چهلان
مران مرد و عیال می هم راهم	ز عشق می دخت گشته دریم
حالت سام از ره صاقلی	که در دشت به کی در آن جا
برگشت و گشتش خوار زار	تویی دور کردن مردم را



ببین تا چشمت ز دیو بگوش  
سحره: در شب در وقت خواب  
رو در آمد از زمان لشکر  
بروشت آهسته و در راه استاد  
بگشاید از پای کوه آن سپاه  
می رفت مسلم و مشکال از  
بیالای آن کوچه پادشاه  
ز در آمد از زمان سر بر  
بفرمود از منتهی کمال از  
رسیده در خطه امشکر  
ز جنگ دلی تا از از غل  
نخورد است کرده مشکال باز  
بستی گشته مرد از در زمان  
بگیر و فرار گشته ز بر بند  
بفرست بر خود و در زمان  
بپوشه روز از باد و اندر گشته  
کفوش که مانده چسبند گشته  
چهارید او را به نزد یک  
روان رفت دیو و مردان  
بیاد او را به نزد یک سم

که گشته است عاشق بگوش  
بسیار بدنه در پای کوی زنا  
دران پای کساری و او  
باقش شب و روز را تا استاد  
بگرفته بالای کپ راه  
برای روز جوشن دلی بر غل  
وز آنجا یک مرغ از آید  
نسکال دیو و سیل نامور  
که باشد دران نزد آید  
بر آید است ساز از هر گشته  
صد و رفت تا کشته سینه کوه  
که چون است کرده دلی مرغ  
رو گشته حضور گیر دره آن  
بیاد و پر بر دست را در گشته  
با دست مهر و دران مرغ  
نسکال کفای بیرونی زشت  
گشاید از بند آن سبیلان  
که از روز و از جان نازک  
روان کرده و کشتن بی از  
بیاد خواست سام و دیو و دیو

شادش زبانه کوی نعلدار	بگفت این همه باشد از روزگار
زابل زمان گفت با سحر	که این بزم در هست از جلال
زبانه نو باشد مرا این دیو ز	تو با او جور جا به جور ای نادر
سبا و بلای در آید پیش	که چندی در اندم بر احوال خویش
مباد که از ما بود در تبسم	ترخا این ریا به لیل بر نکیم
خواری و گریه ازین خوش بگو	که با بس با نیم سر پرستار
بخواهد از کس نام از مان	که این که مستم بخشم روان
بوقلم و دلق و شمشیر	مرد افتاد کوی پاک گشیش
سنگال در تبسم بود	بیکدیگر در را بلیس بود
دوران زابل همه بر قطار	شاد و بری بهلوی نادر
خوار و صدمت دیو و دانا	بفرمود سالانه از روی تار
که ما انداخته کین آوردند	مرد روی خود را بچس آوردند
از آن حال بی سپاس می بخور	بخوانید و بفرمان نام دور
جوینی زبانه شب اندر گذشت	می گفت قلم و یک سر گذشت
که برخواست شور و فغان و غرور	بگفت از زمان خود سنگال بود
بفرخواستند از مان سالم	ز جادو را آمد جویت ریا
بزدست و بر بود که ز کرا	بگفت ای سنگال تیر و روان
هر انگو بر او شکست و افتاد	بود با دور دستش ای چرخ
بگفت بر آورد پس که ز کرا	بزد بر سپهر و بی نامب
که بگفت از او در هم محنت	یکی آه از جان نهوشن

بزدلو سپاسم بزم روان  
که چهار کشته بشمار سپه  
یکی مهره داره ز خنجر تمام  
بس تو لشکره زایل نزار  
ز غیرت زمانه زار افروخته  
طراف طراف مود کران  
شماره تیر سو مایه کوبیده  
جو بیزاره رسته ای شسته  
گفته اند کن که کوی گرفت  
یکی شور و افغان به بیدار  
یکی گفت کبریک گفت داد  
دیران زایل جوش شیران  
نه زیاد و افغان مایه در  
یکی مهره ز سپاسم کرد از یکی  
و لایق سنکال کرد  
جو بود بر آیین تیغ دین  
سپر در سپر آورد مرد در  
بمرو تیغ در فلک بر پای در  
بینه خنجر یک پای او در  
بنا فرد مایه کم آن در

بزدلو سپاسم بزم روان  
که چهار کشته بشمار سپه  
یکی مهره داره ز خنجر تمام  
بس تو لشکره زایل نزار  
ز غیرت زمانه زار افروخته  
طراف طراف مود کران  
شماره تیر سو مایه کوبیده  
جو بیزاره رسته ای شسته  
گفته اند کن که کوی گرفت  
یکی شور و افغان به بیدار  
یکی گفت کبریک گفت داد  
دیران زایل جوش شیران  
نه زیاد و افغان مایه در  
یکی مهره ز سپاسم کرد از یکی  
و لایق سنکال کرد  
جو بود بر آیین تیغ دین  
سپر در سپر آورد مرد در  
بمرو تیغ در فلک بر پای در  
بینه خنجر یک پای او در  
بنا فرد مایه کم آن در

چو سام آفتاب دید حال و حال  
سپرد و در دوزخ و دوزخ  
که پشیمانی کرد و چنان درو  
دست بست و در دوزخ و دوزخ  
سجای سرش را در نیز شکست  
پیشش ما خیم با نند بست  
چو در آن بریدند سال و خوش  
کردند جنگ و اندران دم ز  
و درین - و در پستال شاد  
و زان جای که چو کشنده باز  
چنان پستال چون چنان حال  
بجایه بر خاک آن نماند  
ستایش می کرد و خون می کرد  
که ای داور آسمان و زمین  
که مستحق نکال دوزخ و دوزخ  
مرا تو مسدود نمی داری  
مرا خاک برداشت چون بگو  
که هیچ آورید این حال شام  
که تا باز کردیم زمین جای  
دو آنجا که ام با این زمین

بر آید و در طشت که ملال را  
ز در سپهر و در آن زمین  
در آن جهنمی پیکانی ام  
ز در که زو و دیگر و پستال  
طلب کرد و زنجیر با نیز شکست  
کردن فکندش سبک با نند  
زنجیر و سبک او کشید  
نرمیست بر فکندش زمین  
پیر و خدایا سبب پر تال شاد  
رسمیدند و پهلوی پستال  
زنجیر بست و نکال دوزخ  
پستال چنان اوزن کرد که  
چو کم که این فکند چون می کرد  
و کردی مرا سبک و نند  
پستال در خاک با فکندش  
چو نگرید و زو و دوزخ  
پستال و فکندش بکش و دوزخ  
مرکز سبک و پستال شاد  
پستال و فکندش بکش و دوزخ  
که ما ندیم در سبک و دوزخ

پسینم روی منو چو دیوار  
بر خند طوبی و خشمش دیر  
زیر زمان ز بر سپهر  
چهل گیتی از مال و بار کرد  
شکال را با چهل دیو و  
گشتی در آورد آن نام ده  
شریک و مقانی ز لشکر گشت  
بند سویی چمن سبزه تر از  
شراب عقیق طلب کردند  
یکی جام بر کرد خلوش دانا  
جو دست بگرفت از او مرد  
نرسید دای ز دل بر کشید  
که آبا بری دشت با هم گشت  
بی گشت و نوزد جام شراب  
شب که بسکه لشکر گشت  
کس ندان پیش آن نام  
چرخ غرور افشان بخت  
چنین گشت آن لشکر سپاه دیر  
به خورده بی یار و دانا  
نباشد رو از مر و دست دیر

گشیم از بت مرگشان جام ناز  
بچه آوردند سال کشید  
همچو کردند سپهر و جلا  
دران جند و زانچنان کار کرد  
که بگرفت بپوش دران  
به بست زنجیر با ستود  
که دریا زانچنان آب نچکان  
باین و ترتیب آن بال شا  
که چندین وی دوست دل بستند  
بدانش بام جهان بداند  
بیادی بری دشت مطی فر  
تقوان آندم از دست و گشت  
خدا نم کس بر دو رام گشت  
ز جوان دلبر و از چ و تان  
ازان روی دریا سکان خشت  
به خورده تنه بر گشت کار  
نمادند بر پهلوان طینه  
بگود از ایل و غر و شیر  
پیش شکال دیو و دانا  
که ما بر کشیم از هر لعلام

مرا ایقان بمرکز سینه زینت	ز نامیده جنبه شش بلاد گزند
بس اکلک سپردند از هلاک	برقی بند یان خاصه از جلا
چو روز دگر سپهر برآورد	ایند ان روی دریا با افغان تو
طهای درین برافراشت	ره نویسی در لطف پرکشید
بریدند گشتی بی روز حسنه	بسا جل بر سپید بس لی گزند
دوستادیک ز جهان دوران	بر نزدیک فقیر روکش رطاب
من نامه فرستادن سام پیش فقیر شاه	
که انچه رسیدیم بدگاه شاه	به بنامه دون جلد بدو احمدا
گفتند با شاه احوال او بپس	در آورد بنشاند او را بگوئی
خوشتاد آن نام را سام	بر آورد در دم عمر از نعل
بر رسید دادش به سوز شاه	به پرست به از سام گیتی بنا
چو بر خواند آن نامه فرخ و زور	به کشید وایش جانشه فر
فقیر گفت که ای شهنشاه	نه بر کام با گشت این بدگاه
سنگال را با جیل دیو ز	گرفت جهان بهلویز زهر
هم اکنون زمان تا زمان چه	بدگاه شاه جهان بهر سپه
با سپید روی پری خند	رسد سام نیرم کو بر درم
چو بنشیند فقیر روکش رطاب	یکی خطی خواستند از عالم
خوشتاد او را خلعت و کتبه	ز درگاه خواست فقر این شاه
بنامه ان در آمد شهنشاه	به تی پر ز چین و وسیله بر کین
در جهان دیده و کیش خوان	به آوازی کرد بر بر خورتن

بهره د باغی سبب شد	ز چکار کاغذی بهر دشت
ببیند نگاه رخ کرد غمناک	بهر رویشین غلجین نه
بام زریان گنوا گشت	اگر بر حال تو بشم بیاید گشت
و انک شبنم لغو از کار سبب و دیگر شبنم سوزنا	
اگر سببم را خبر خودم	جان به کجا گشت بهر سرم
بگیرش بر زود و بد کن	دل از خدایش زود بکن
بر ارم او از این زمان	که چار گشت آن - هر جان
که چون در سبب بپایان شد	به خوشی بدیم ما از جهان
چو سپیدین ازین دانه بگذرد	چنانچه چون توانی از دانه بگذرد
فغانی به ارم زود میرد	بر ارم از دل می باوید
که چیست از روی دخت بچین	که بنای شده از دانه بچین
چون که سببم از سرش بگذرد	و که شد از ارم از زمین بگذرد
بر ارم او از این بر زمین	بنا شد مرا سچ مری خزان
زین شب بگذرد سببم	بر ده اندرون به جو خوش
به زود یکیش بهر سبب	که کو باره یکیش بهر سبب
و سببم در باره کاغذ	که اینک بهر سببم با یکیش
فرمود غمناک که زین	که آهین بهر سببم در زمین
به کو بهر سببم از دانه	به شد بهر سببم ز نام آهین
چو بهر سببم از دانه	وزان سببم از دانه
چو بهر سببم از دانه	خود آه از دانه سببم

اسمیدن سام بد را لغز

می خواست لغز را بد را	قسم داد سام زمان شیر
که نه بدست می آید	بیاده و درین دشت سار
بشیش آمد آن کرد و نشد	بر سپید است ششش
در آن لغز بود هم بس	گرفت آن زمان دست آن
می کشید ششش بر آن	بجو نظر کرد آن بره و دیگر
هم بد تا فرا بر میسل	زوبته مانند نیل
شکال بر غلبر میسل	بسته بر کج آن بهل
چنان پیچید که بد نام خوا	که در بار ساند بد کا
بسیخته هم چاره فیلی	شکال بردی بسیم
نه بد کشد، خلق بر و چون	قطای شرمک آن از هر
نظر کرد و لغز آن مال	بسام زبان شست گشته
بی بد ششش تور و در پیش	ز کفش که گشته بدو
نظر کرد و خلق بر نام	بر آن چو جری می
بفرمود لغز تا بسته	چو دیدارند با پاس
بد و پاس بان فکر و ز	بقدر کشش با خیر
رو شد رفتند خند و	بیش و بعشرت بکام
ششش بزی بیکار	سرا برده اند نوید
بیا خواست لغز در پیش	بر آورده دست زنده
بیا خواست سام زبان	بوشید جام آن بی



ای که در قطعه سم سام دیر	شست ایرخت شاه بجز
سرفرازان با نام جنگ	ایاینه مشکوش بر جای کنگ
ای لعل دوازده صوبت خزان	از دوشم در غم ز زبان کز کنگ
دوازده کسین و خنوش	بفرمای دخت در دوشم زنگ

سنگ دین در زیر  
سنگ دین در زیر

چو ز کس بری چو دواست	بیا بسوزد اشد چون خاک است
ز که بران بر چو دواست	چو بر مرغان کرد در آبست
چو کجی کجی خان ساختش	ز کشتن کشتن زان دست
چو آب خمر در پیش بود	ز تو گاه روی ماهش بود
خان که کشتن از چشم مردم	میشد دشت در زیر آبست
خان چو که دلاور افروخته	کشته بود کرد و کل ام زو
چو شیر خنجر تلخ خوراک	بفریاد برداشتی کوه
چو جان کفایت در بند	خدا کرد چون آبش ز کوه
چو شد بر ز زمین ماه چهر	دو رخساره پیش ز کوه
چو دلاور مرغان کرد کجاست	به ننگ آمد شل دران جنگ
چو شد جنگ سلمان چو	چو شد در جبهه درشت کوه
چو سایه روان بر کوه کرد	هم آوای خود ناله زار کرد
ز کس کوزد بر رخ از خمر	ز آب چشم برق آتش کجاست
خفته ز سر منش آید	ز کجاست بیلو زی بر و مید

<p> خودش نه چلی غصه باد به  بوی گل و دشت شرقی جهان کرد گشت  بر خاک و بس نهایی زبون گشت </p>	<p> دستان گشت در بر لب نلو آ  فلک را هم این همه روز گشت  کل سرخ بخت ازین نهر ناخت </p>
<p> در آغوش و تابان قفوز شد  تا یکی دور و لعلای ملک  بر آمد خورشید حاشم بوج  گل بر زمین نه فرو زنده  خوبی بهر از دل در تاک  روستای کعبه از این نو گشت  بر آمد جاری ز کعبه ای غم  بر آمد غزل و د سکه ناک  بر آمد قتل از کمان و دستان  کی رفت با نوری چمن و خشت  در خاک آفرین و خشتی نوام  چاک اندرون ماه چمن و خشت  در خاک آن گلب طولی کلام  بری دخت و وقت مردن  شبه چمن بد روز بر گشت و بخت  ز تو با چشم غل و خشت </p>	<p> خودش و قتل شد نو گشت  خودش آینه چمن ملک  در آمد بخار حیات بافت  فلک که ز دیب غلی چاق  نیلارم در افتاد و در روی خاک  ز کشتی که دریا در آمد بگشت  خودش بخت بدیای غم  شبه شرق بخت بدیای  که در خاک شد خورشید جهان  بری دخت و روی چمن  برون رفت از دشت خاک  بری دخت و روی چمن  برون رفت چون مرغ و خشت  سوزش کی باز گشت چمن  چاک اندر افتاد و در خاک  چاک اندر افتاد و در خاک </p>

ز بیم به بوی کز او است  
ز بولنه و سپهر بری بکوان  
مهر شویا دادم تر جیست  
چو لاله سخن طارضان طوق خوان  
برید از سر بسجیل مشکبار  
جانی بر در غمکه و پاکسوی  
فغانا که دنا به خوشی سام  
ندان شب شراب کز آن خورده  
سجود جو از خواب می بخت  
صبر و مسلم ز در پیشگاه  
زمانی در آن کوه و صحر گشت  
ز آتش صفای آب زنده  
ز نا که خورشید رسیدی کوه  
در شب یکین با کمال و زیاده  
سپهری خطای در آید چو باد  
که نسبت بهی دخت وری است

مهرین زده حلقه مکر سپهر  
ز نایب باشکوه و شطوان  
مهر حال با خون تما میخت  
چو میخ شد و هر یک از خود بود  
غمکه در حد هم بر نرنگار  
جایز را بر از خون دل گشت گار  
یکی دیگرش بدوی بکافام  
ی ز خوشش مکران کرده بود  
عادم یک دیگرش بپشت  
دل بر امید و سپهر بخار  
فرد آید که در آن بین است  
ز بی مردم جان آرزو خواست  
جانی که آید کشت و رفته  
هرین کوه نشین در آن است  
که سنا با بقا جو و دیدار  
بیر و از شد تا بیل غایت

مهر شقی زین حلقه خون می خور  
بر آمد ز بزم ز میان تو خوش  
چو خور بر زمین ز کینانی کمان

مهر شکر به خاک و خاک شتر  
در آمد خوش و بر افروم خوش  
چو بر آسمانی قیام

بسی دست مساعد بداند  
بپهلوی خطیله برپوست خاک  
نشد بخلوت در آید  
پس نکند چو در آید این پیش  
خو از دل شسته آورده  
پس نکند که بر سرش  
ایمان ملک تا بستاند  
نهاد بر دوشش نشان  
چو پروخته مردش از روی  
بر هر یک از دیده اشکیا  
چو آید ز در آید و میکش  
پیش و آن سام شود  
بستی که ازای در میرفت  
هر آنکه که سینه یاد در می گرفت  
کمی دست میکند و لب می کز  
کمی مر تا بستاند بری نهاد  
ز سوزش دل شسته میکش  
ز در و شش دل تنگ میکش  
بفریاد میکند گای کاظم  
چنین است آیینش

خاک سید خویش را در میکش  
بر آید ز در آید دل در خاک  
بری سینه ز صبر در آید  
خو نشان چو نشان بپوش  
بایوان خفیه چین در میکش  
نکند خاک در زیر پایش  
نشان کرد در و سب ز خاک  
جای خوش و جان ز بری  
بایوان خاکش کشیدند حش  
فتا نه که بر برسم نشا  
ز کشت و بید و در آید  
خو خاک که از دیده کل  
ز سبستی با بید بر نهاد  
جای از سبستی با بید بر نهاد  
کمی بر سر خاک و خون بی لب  
کمی پیش پاوت حری  
نکند شش کل شک میکش  
ز آتش بی ز در دل شک  
ز در ز من سب و آرام  
چنین بود آن محب و جان

<p>             که دوزی برم چه هست              شد ویر ستیج و نه دل بسته              مباد ابروی من بسته              بکینه سپاسد نذر بهر              نوزخت از دیده در بر              مرض بیا قوت و دل              بهر غم روی و دل              نغز نذر بر خاک مرده گناه              ز خون بگر فروز              چو روز ران اشک              بنه بال زان قفس پر واز گناه           </p>	<p>             با امید آن که              سون باز کرد              کس امروز با صیبه ای              نه از کس بگو کردن از آن              به آن دشت بخت و غم              هر چه بان عهدش با پای              نهاده در دشت پر زنی              ز سر حشره جفته              پس انگه ز کسبند              پس بام از دیده              چو از کسبند چو باز کرد           </p>
---	--

بخواند سلسله نام مرثیه ایست

<p>             چو دوازده در کوه و محبت              چشمش خشم و نامکش              ری گفت از مهر و فانی              جو چشمش میتم بیابان              بجز غم کسبش هیچ دستار              نه آتشم گای نه آتش خوری              که شد غم کسبش حشری              یکی با پرند پر آتش           </p>	<p>             نه دلی بکی سپهر              نکش را جز زده آواز              بر دوزخ زده کفر و غم              بوی تو مشک کار حقان              بجز کوه چشمش هم آواز              روزش تو از دشت              نه آن کوه دور یا کج              کسی با جزیره چراگر شد           </p>
---	---

کیو زادی کو زما کسپوار	کیو زادی کو زما کسپوار
کمی چشم شیرین نمکدان	کمی چشم شیرین نمکدان
کی کوشش او منزل خواب بود	کی کوشش او منزل خواب بود
کین کار زهر فکشتن یا رستار	کین کار زهر فکشتن یا رستار
کمی سخن میدان او تیغ کوه	کمی سخن میدان او تیغ کوه
ز با کشتن لپور و دما و دما سلا	ز با کشتن لپور و دما و دما سلا
بودی وی بی شرا سبکی	بودی وی بی شرا سبکی
ز دی باد بر کرد خستی مگر	ز دی باد بر کرد خستی مگر
بانه میان دین و دینم	بانه میان دین و دینم
زنی و دین و دینم	زنی و دین و دینم
کین کارش و دین و دینم	کین کارش و دین و دینم
کین قضا این فقره و دینم	کین قضا این فقره و دینم
به بیضا کین این دینم	به بیضا کین این دینم
بدان ای جوان کین دینم	بدان ای جوان کین دینم
کین استی خدای دینم	کین استی خدای دینم
جهان کین دینم	جهان کین دینم
کین ز غدا او عالمی دینم	کین ز غدا او عالمی دینم
مرا کین دینم	مرا کین دینم
زیر دینم کین دینم	زیر دینم کین دینم
برای دینم دینم	برای دینم دینم

رفتن برادر محمد به سیل و جاری شدن سیل و غرق شدن او

پیشوور کی قیادت میں

جو اکثر قریب قریب تمام کا روبرو ہے

ولہذا جو شخص اپنے دل میں مصائب

قوی بی باقم غور محبت سید اکبر شوار

کذا روی برین طایفه فیروز و بن

علم پرورش شاه سپاه و زلف

نورانیہ و جہانگیر

کدام اختری کا ستارہ بچ

سخن گوئی این نامور جاوید

پیشہ نگاروں کی بیان پر

بغداد است در یاد و کارهای

پیشوایان قبیل منزل پان

تو شو کو کشتن و حمید و اکبر کو کشتن

نکاحی برینہ بلع ششہ

صغیری برین صفت چیا بدتر

نور و غفران شمع خورشید مبین

جو در بیکر کون و مکان هیچ

فیض کو پیر از گشت کیمیا

ویدت قهرمانست بهر خبر محمد یق ز شش در سپهر جاو هانسیه

جستجو در فهرست

کہ فقیر حسن بن علی بکریہ پورہ

در وقت مرده و برجا تمام

پری ڈسٹریکٹ تانہ جودلہ

باب الحاکم فیغزو رستم و زنگنه

پہلی بخت کائن کلرنگ نر ایدید

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

نه داند که در این روش

بنو من یومئذ لیرجزا یکسے

چند دیرم این کو هر و لنوا

گوارین در بروج بیا پرست

نہاں کردہ قسموں کی ترقی

شعبہ پانچویں

سورج و آفتاب بزرگان وقت

ز شاہی فرستادہ کمالیہ

سی خون پرند دنیا ز آفرین

چین یاد دہم کہ کبستور

الحی ابو یوسف و در مجلس

<p>             هشتی لغای قیامت قیام              در افرم بری نوش جور برگد              ز بام محبت جان مست شد              زش چون کوه ز طبع و کفر              چون لغت بری نوش شد به قرار              ز درویش چرخ آینه کوب              به شب بزم شده ز غش غم              تا آمد بر مستم کس کفار              دیش مردم به پای کشتن غم              ز کل کشتن را همان دوش شد              نه از کرب شب بخواست خست              خزان غش را ز بوی چهار              جوهر غش از دای ندید              بشی بوی تر بزرگان بخت              که دزدیم بناید دوا بی کسی              چون کام دل دکن رش منم              بقیتم که با هم بر آوردن کل              خوش شد خاوری در کف           </p>	<p>             ۹۴              و در نه درامه ز کشتن نام              یوان مسته آق بر کشت              که از پا در داشت              ز تیغش درون خون چکیدن گرفت              ز خون بدش شد زمین خور              به آینه چین بر آوردن کاب              زمین از سر کشتی بر آوردن              نه بود از کس که کسین یار فای              دیش مردم به پای کشتن غم              ز کل کشتن را همان دوش شد              نه از کرب شب بخواست خست              خزان غش را ز بوی چهار              جوهر غش از دای ندید              بشی بوی تر بزرگان بخت              که دزدیم بناید دوا بی کسی              چون کام دل دکن رش منم              بقیتم که با هم بر آوردن کل              خوش شد خاوری در کف           </p>
--	--

در شش و شش این و زیر کنگار  
 در شش و شش این و زیر کنگار



<p> خونایه کلک در میان من  در رخت از کربش بر خال  چنین گشت کان کرد خج خفا  که چون جال بکش و پر بر کند  بس لنگ حسم زد بجزای ران  ز مردان حال آن کاهند  که نایه طم او را ن شاد شد  بخت بد ما شد کل بر شکست  که با شکری زایل بود خا و ریا  بگشتم گشتم بر کوه و در  ندایم کان خست بر کار بست  ندایم کان می توانیم خفا  ندایم نزال و ندایم کس  ندایم بر کت کن تا بکوه و در  چو سیرت زنی داکه بریم  گشت با فکوشش در مکرش  چنانچه بر نده کرد ندایم  ز کردون روشی غایت بستند  چو سوزیایان گشت تابانند  بسیار شد دیده کان ناخوا  </p>	<p> خست بجز کاه و قوا را اند  شاکانید پسید از سام بل  خان سام فخر رخ شیر زاد  کردم آشیای از آشیای  سوی حقت از را کرد باز  هر سر چو شست کاه شکست  چو شش ز بند هم آزاد شد  پس آنکه بدو آفرین گشت  بگشتم هر سو بسید فریاد  ندیدیم ندان مرغ و خشیای  بکوه و بیابان هم آوار شد  ندایم کان می توانیم خفا  ندایم خست و ندایم کس  بجولان در اینم با یکدیگر  دور کا شمشیر دست آوردیم  دزدان پس نهاد خج سوی  کس از زه ز کور دهند و خفا  آنکه ریا می بسیار زند  بچو و از کوی غنا پاک شد  گشت و ندید کاه از آفتاب  </p>
--	---

بدر کوی پر بان بهر دودان  
بطل بسم چو زده نورد  
ز نانی صحرای درخت کند باد  
بهر سر آمد آورده رخ شاه خوان  
برست ز جیح ملک بر دود  
نزدشان بود ز بهر دست  
کسی دست با کوهستان هرگز  
کسی با و نشان تا هماره  
کسی کوی خوشه شیرین نکرده  
کسی با و مد که بستان کند  
کسی چشمه درستان آلود  
بهر از دم سر بستان نکرده  
گشاده در زیر پای کوه درخت  
شبی از میان بدون ناخته  
سید ز آبس بکوه کران  
در آغای بگی گشاده ای بخت  
بر آمدگی بر بین مرد و  
ز دود و کاه مردم بخت  
نهاد برین کوه رکش چکار  
بکوه آیدیم از بران

بهر سر زشت  
بیا بان برآورد در دود  
نه مان جزر یاد رس کند  
شده سبب گمان با بهر هم  
بکوه کوه سب کوه کر کرد  
شتابان جو عطا بهر سر  
کسی بخت را نکلند به شیرین  
کسی آتش ز تابان در  
کسی چشما بستان بر لب  
کسی با و دود بستان بخت  
کسی خاک بستان با و در  
هو از سم سب بستان بخت  
نشان بی سر  
بهر چشمه سر بر بستان  
کسی بر دود اند که سب  
بر آید آن در بستان  
دنی سب جو فر دلی بخت  
بر بستان میغ مشک بر  
مراینه زین کوه کس خ  
کر آدم بستان ز دود

چنین گشت مراد از خلق در	از آن سام و خنده با چهره
تشنه که از بهر دست	کشیدیم آفاق و دوزیر سپه
که در هر جا یک نام داشتیم	بر هنری سپهر بر اثر خیم
نما هم کور انگیزین که است	درین هنر که کای از دگر
بر من بگفتش تدارک منبهر	برین که خود نیست کس را که در
نیک به آن دامن که سار	با هنری چرم و سبزه دگر
با طواف نو کار و از مقام	که در هر دو شتر و گنم
علم بر شمران و داندان در علم	بر کسید عالی و از قلم
جای بخوی قلم او و دشمن کرد	نه بگفت شمرنگ چون غیر
ز کوه که گشت به بجه و سب	رو بر کردید ما سب و سب
فرود آمد که کوب را از کمر	چون دشت خرم بر آورد
قرنیش که بی دران تیر و شمشیر	بر او شش آمد عجب
از آن کوه و از کوه و از کوه	فرود آمد از کوه و از کوه
سیف و زور که کوب و کوب	فلک زیر باد صبا بر سران
بر غنای آن که سب و کوب	بیا موی فرود آمد بر کوب
چون از صبح چون با کوب	چون کار و کوب که کوب
از آن صبح و از کوب و از کوب	نظر کرد از پشت آن باد کوب
سبیدان قلم او و قلمش بکار	
نم کار و آن دیر و در قلم	ز د و نیم بر کرد آن جوی
از دشت و کوه و از شتر گشته	از دشت که آن کوه به پشته

بزرگان کردن گشتی خوا  
مهر زار خاکشته را نه ش  
مهر راه چنان صاحب زمان  
مهر زار چنان صاحب زمان  
مهر بر دیاران صاحب شکون  
مهر پایها شان بگردار جنگ  
مهر کوه کوهان مهر که سپهر  
مهر دود سپهر اندر نی یکدگر  
یکدگر سینه یکدگر گشتان از زمان  
ترتیب کفی جلد را پرک خام  
زور اند شیر تک در کار دوا  
گوشه باز از دست با بر پیش  
نه دیند کاندوم که پدید از کرده  
های جو سوس بر بر گشت  
در اندم که لوطی شکری سخت  
یکی شکری پیش او بر گرفت  
سبزه زنی که فضل جبار  
چنان بنده و سپهر از دود  
بر از زده سر و شش ز باد خفا  
پیشگیر بیل بگل رانته

مردان بجز در دایره پنهان  
برسته دلی جلد شیشنه پیش  
بیامون چو نسبی جیوه را روان  
بگردن فراز سر به عالم مسلم  
قدم نهانده ز جاده بران  
چو جنگ آمده از بر شمشیر جنگ  
مهر راه چنان صاحب زمان  
بپستی یکایک بر آورده  
بقول عرب جلد صاحب جلد  
بران دست شان یکایک بران  
پس دگر زده با یک بر سار  
ببین دامن کو سار شش که دما  
کجا حیدر افکنه باز کرد  
جفاست بجز شمشیر نهاد  
برون رفت از ذوق شکر زده  
چو شکر ندیده فغان در گرفت  
علم بر قین می تو از مرغشت  
کمانه بر جان پیش جود  
هوای شده سر مهر پنهان  
زود لغوه وز داغ بر دود

<p> شتره ان چو نشیند گفت ای ایلم  خبر بدم ششخه در پی هر خفا  کی می کند تا لا در دنا ک  تا نیم کان تا در از دست  خا از سبب شبنامان بود  به نهی بند قلم از کثر کشت  مباد روی آید گران پستی  چنان ناله استنیای او  رو بگرادم تکا در زجا  کاتم که بایستد می صادم کرد  بیان تا ازین داکه بر بریم  بگوشد یکران بر انگشتند </p>	<p> کاهش بیان کرد در کوه در  در پیدایش به انگشت کلاه  دشمن دوزخ و عیش از دوا  و با بوی می بر ریافت  جبا بکیر تا چو بخورد تمام دوا  سپید از پام فریاد بشیر </p>
<p> شتره ان چو نشیند گفت ای ایلم  خبر بدم ششخه در پی هر خفا  کی می کند تا لا در دنا ک  تا نیم کان تا در از دست  خا از سبب شبنامان بود  به نهی بند قلم از کثر کشت  مباد روی آید گران پستی  چنان ناله استنیای او  رو بگرادم تکا در زجا  کاتم که بایستد می صادم کرد  بیان تا ازین داکه بر بریم  بگوشد یکران بر انگشتند </p>	<p> نشان بر سیدان قلم در سبب ان  در دوان سبب ریاض از ان  </p>
<p> طرح خمرست با در غرت لیر  ولیکن درین دامن کوه صا  بختی شب تیره در روز پاک  دو آجا بختی کوشا کشت  و یا صید کز بان بود  خبر بشارت گفت گاهی کشت  درین دامن کوه در دامن  قشای چمن هم ز جای بود  که گشت بخت خرم شام و خفا  تا در شهر ان می کشت بر  حاکم که بختی است آوریم  نمی خاک در چشم بر بختند </p>	<p> نشان بر سیدان قلم در سبب ان  در دوان سبب ریاض از ان  </p>

<p>بر این دامن کوه در تاختند ۹۲ بر لب کوه بر تاختند</p>	<p>بر این دامن کوه در تاختند ۹۲ بر لب کوه بر تاختند</p>
<p>چنان پهلوانی چو ارغوان چنان پهلوانی چو ارغوان</p>	<p>چنان پهلوانی چو ارغوان چنان پهلوانی چو ارغوان</p>
<p>تشنه بود ز جگرش بر آتش تشنه بود ز جگرش بر آتش</p>	<p>تشنه بود ز جگرش بر آتش تشنه بود ز جگرش بر آتش</p>
<p>در پیشش نهادند و می خوردم در پیشش نهادند و می خوردم</p>	<p>در پیشش نهادند و می خوردم در پیشش نهادند و می خوردم</p>
<p>خیالی از دانه او در خیال خیالی از دانه او در خیال</p>	<p>خیالی از دانه او در خیال خیالی از دانه او در خیال</p>
<p>ز حسرت گفت ز غمزه ای نشد ز حسرت گفت ز غمزه ای نشد</p>	<p>ز حسرت گفت ز غمزه ای نشد ز حسرت گفت ز غمزه ای نشد</p>
<p>سمن برک ادم صبری ز غم سمن برک ادم صبری ز غم</p>	<p>سمن برک ادم صبری ز غم سمن برک ادم صبری ز غم</p>
<p>ز ره رفته افق و بر خاک ز ره رفته افق و بر خاک</p>	<p>ز ره رفته افق و بر خاک ز ره رفته افق و بر خاک</p>
<p>از ایشان جو خوش عیان گشت از ایشان جو خوش عیان گشت</p>	<p>از ایشان جو خوش عیان گشت از ایشان جو خوش عیان گشت</p>
<p>جو خوش دونه دودیدن گشت جو خوش دونه دودیدن گشت</p>	<p>جو خوش دونه دودیدن گشت جو خوش دونه دودیدن گشت</p>
<p>چو تیغ ز بازو چو کیک نه خور چو تیغ ز بازو چو کیک نه خور</p>	<p>چو تیغ ز بازو چو کیک نه خور چو تیغ ز بازو چو کیک نه خور</p>
<p>بخت از نظر هم براق ازین بخت از نظر هم براق ازین</p>	<p>بخت از نظر هم براق ازین بخت از نظر هم براق ازین</p>
<p>یا ز کج گشتید ز شوم بوم یا ز کج گشتید ز شوم بوم</p>	<p>یا ز کج گشتید ز شوم بوم یا ز کج گشتید ز شوم بوم</p>
<p>بسته دری که یاسیست بسته دری که یاسیست</p>	<p>بسته دری که یاسیست بسته دری که یاسیست</p>
<p>دندانان نظر کرد باز بسینا دندانان نظر کرد باز بسینا</p>	<p>دندانان نظر کرد باز بسینا دندانان نظر کرد باز بسینا</p>
<p>روان کرد بر ما کسب و لا بیا روان کرد بر ما کسب و لا بیا</p>	<p>روان کرد بر ما کسب و لا بیا روان کرد بر ما کسب و لا بیا</p>
<p>بگفت از کوه به زمین چو باد بگفت از کوه به زمین چو باد</p>	<p>بگفت از کوه به زمین چو باد بگفت از کوه به زمین چو باد</p>
<p>لبه خاک گشت پس بند گشت لبه خاک گشت پس بند گشت</p>	<p>لبه خاک گشت پس بند گشت لبه خاک گشت پس بند گشت</p>
<p>سید خاوا در تاختند سید خاوا در تاختند</p>	<p>سید خاوا در تاختند سید خاوا در تاختند</p>
<p>چو بر چو سپه لاری کامکار چو بر چو سپه لاری کامکار</p>	<p>چو بر چو سپه لاری کامکار چو بر چو سپه لاری کامکار</p>

چو این سپهر کرد بر میغم  
نزد سدهم خوان خود میزگر  
کسی بر سر در پیش نمی  
کجا بر آید ریخته چو مشک  
زهرک پری دخت گفتن چو  
نرم است آن شمع مجلس فرد  
غریزی که آن ماه کفایت  
تو خوش باش کان مرغ و شکار  
که با جهان باغ را در پیش  
سندش بطرف چمن میزن  
سواد آفرینان که بگردد زبانی  
ز آریه و شب بون که چو  
چین که روی تمام فرشته  
در پیشان خفیه چو زین علم  
بر آفرید ز بر زمین ماه را  
خویشم که در روی پسین  
چو هم در دوازدهم از بی چار  
چو ساقم که در کشتار که  
بیار بر خوانده از ششم کشت  
ملکون بیا شد پسین قاسم

چو این دود و دودام بکشت خدیم  
چو ز پیش آب خودی بوی  
کجا در میان نشسته  
کجا در پیش بوی چو بوی  
که کوئی که آن جمله کمر است  
دوم بوی بدانه خود را سوز  
کفایت چو بوی بخت بخت  
چو کجاست در آید بهشت آن  
نمی آید سحر شب را در پیش  
سوزش ز دست تو پا در کشت  
در اندازد شمشیر باد که  
برین خاک رو بوی از شکر  
در آفرید شکر نمک نمک  
در آفرید هزاران چو خفیه  
در آفرید بر بر زمین  
بر دایه در زنده دارد  
که بر دل چو اندیشه از حد  
نشانده ای شوش آمد پیش  
یکل چون توان موز و شوش  
ولیکن خند این عالم

اگر زنگ از سحر دم بی زیند	۹۴	و نه صدق چو زنگ بدیم بی زیند
بگویند گمان مرغ شیرین لغش		گر آید ساری زینت
ترجم ساری ملکستان نیست		فرو زنده و جگر این نیست
اگر چو بخت ملکستان در دست		بوی زینت کجاست
لب صوفی این شکر این لب کاست		سر راه آن ماه شب کاست

در کتب این قرن شمس سام نزل شد  
 طبع این قصیده در کتب خودی سینه مکتوبه

در این کتب خوشتر از این کتب	که هست آن بری چو در زینت
ببین از این حسن و دو کتب	کین کین که بختی بر این کتب
اگر من غلام درین غم چو پاک	چو او زنده مانده است در زینت
چو هر دو شد یکو مانم زینت	چو او زینت چو زینت
فرمانش در خاک راه او قضا	کشتا خاک خاک پای تو باد
کدامی درست در جهان کتب	خدا می سرستند زینت
کین با من از عهد جهان کتب	که کار و لیم را بساط کتب
چو هم میاست که مایان کتب	سختی آن شمع غم کتب
بشر که بوییده رحمت آوری	غم کار این خسته خاطر غم کتب
بده گفت سام زینت کتب	که هم ترا هر چه باست کتب
فرمانش گفت ای بلی کتب	بختی کار می شد کتب
شدم بنده سپهر آواز کتب	گرفت زلف بر کتب
در آید شباهت - بایست	و لم بود در زلف کتب



<p>چو پیش تو آردم دام داد ندو          بگوئی تا مهر کف کای بنگام          که شمشیر ز کوه دلبسته شد          که گزین برین بری رویم اری بام          در آرم مراد دل ریش تو          بر بر او خاقان که خود بپست          رسامم به هیچ تو چون آفر          جانم فرماش سین که نهاد          پس انکه بپسته چون بپست          بر باد مسبار نهادند زینجا</p>	<p>بجز یاد من کس که فریاد زد          بجز بری دست طوی است دام          ازین بهت ترجیح سو که نیست          از سبانی زلفش دلم با بام          بمرم چو شمع سو بپشت تو          دیانی انکس شد عا در کای          در آرم جود تو چون گوشت          شکاکت پیش زین بود          کشیده که کوه سنگ سنگ          چو باد مسبار نهادن بپشت</p>
<p>مردن شدی فدای تو ز کاش رسا          جانم پیش تو آوردم بر دست</p>	<p>مردن شدی فدای تو ز کاش رسا          جانم پیش تو آوردم بر دست</p>
<p>سوی تو ای شاه جهان          نهادند کشور کاشان          قمرش از پیش و از پس سپا          علم پرستاده افکشتند          جویدند و قهر آن تر دیا          پیشک شکر برده از نیت          زنده بگیان ما در قدرنگ          زور فتنه در دست سباه</p>	<p>در انجا بپس سپهر را تو نشسته          پایوان و سپهر لغو مسد          نه دیستور اگر فتنه شاه          ز پیشک در طعنه بداشتند          بری چپسره همچو نایب          فتنه تر سبک بجوایب          چو ز راه از هر درگاه          نشان دهد دست فتنه شاه</p>

<p> ۹۵  ز جاده ز کفان دور مستعد آب  دورب برار غریبان داشت  چو سیم کز پشته جاده  تو بر آب خود مانده یاف  بری کشتان ماه ریشتر  چو نوبشید بر مسد ز ریشتر  بزرگان بر فتنه خاک ریشتر  ز آغاف آن ذراع شده ناپ  چو پدید آمد آن صحبت پر مهر  که از جاده بردند آن ماه را  شاده سوی سپاه فرخنده  ز کین سرگشتان گشتش  سپیل سپه نودان ویر سپاه  تیر سپید شیر از دم کاوه  بخت لشکر یک ره ز جاده  علم بر سر نیزه افش  در آتش چمن جوهر گشت  دلبران جنگ آورانش پیش  تعلو داد و کوشش دو شیر نیز  چو سپاه جنگ آن سوختان </p>	<p> ۹۶  ز جاده ز کفان دور مستعد آب  بر کوهستان ز غلطان داشت  لب لعل ادا گشته با قوت ز  زور فتنه بر جاده مار دست  بر آید ز بر پوزمین چون کوه  ز شب عقد بطرف خورشید  گشاده عمل بیشک گشتش  چو طایه سپه خورشید بر کشت  بر آید و غلطان و خور بال در  چو شد صفهان در گاه را  در آن اندازم از حرم جنگ  بر آید و کشته بر آتش درش  در آید سپاه و بر آید جاده  جوان بر شد از بانگ آینه خم  در آید و قدش از دم کوه جاده  یا لای و ستود در جاده  نه بدنه اصلا نشان آن  ز رون باخت قنقور با اسل  بفرمود سپاه مرا فراموش  بسیار شد بر کوه و پشته </p>
--	---

هر که بگوید به پهل بستن  
گشت با منبرهای تاج و تاج  
بر کشتن و بکند و به روز را  
به این سام کشت ای و کشت ای  
بغول این برده را کم زنده  
نوش بر دول مستند با غم  
بس که فرستد بغض و غم  
چو شید مانند دریا سیل  
و کج بکشد ز زلفش نام  
هر چند بیا ن بر خاکش  
هر که گویان بر لاد غایت

فرستاد پای بل و کوش  
مبارکسی بر فراز و مسلم  
دم افروگان مسکین و سوز  
به پند غم و کشت از او بکشت  
زرگان ازین برده کی دم زنده  
که بود برای غناش و غم  
کشته بسته و کوه و کوه  
بر دشت و کوه و کوه  
سپاهی و مور و مرغ و کشت  
یکین حد شکست بسته  
شده دهن آفت ز سر تابان

میکرد این سخن یک رکنه شدن در دست سام

عابد به در تاجش  
چو شکر در آید بر آید  
بر آید قیامت ز آوازهای  
او شک و صفت بکشد و شک  
و شکر بگوید کشته و شک  
و خون جان که در می بین  
چو نام در کرد از هر نام  
ز کوهان کشته و شک

بید این کین بر بسته  
نورینه خم با شک و شک  
مکرورد به ان غنایی با شک  
غنا و کوشش و شک  
به پوست اند زمان شک  
بجج اند آمد جود و شک  
ز قول و جود و شک  
ز ترش و شک

ز گرد سواران چو پشم تاب  
خاسته گردان شده از چو زرد  
نهین خون شده از خون کردن گشتان  
بزرگ شان سپاس روشن کرد  
چو مقصد نمر از دیرین بین  
کامده نمر از دیرین بین  
جوانان زده لوطه بر پیر چرخ  
بر گردانستاده از زخم گشتان  
نیم و دیرین فولاد جنگ  
کامده بر آفاق زوایل چو برق  
سرد کنده در خاک ده سرمان  
شکال شده گشته در با چرخ  
چکا چاک کرد و نشا فاش گشتان  
خواجه آورد چون چنگ  
بر از گام سپهر و صحن خاک  
ز آفاق بر لبی بر آورد گشتان  
ز شیر خاک چرخ بر برده مهر  
گشت سواران بر از تاب چرخ  
سری سرگشتان گشته در خاک گشتان  
سواران را در بر گشتان

بر اندک و شد چو تاب  
بر از خاک گشته جانده ز گرد  
به از خشت شده قایم بر گشتان  
می زد کاکانده در شیر ز  
چو در رخ و گشته در چشم بین  
گشته بگشت چرخ کا سبیل  
بازده ز رخ در گمان بر چرخ  
مرو ز تیغ باران بر باران بین  
گشته الی شیر و پست بگشت  
زده لعل بر فوق سبیل گشتان  
علم هر کس داد بر کسران  
در آفاق میل خون چو در با چرخ  
شده گشتان هم در این گشتان  
اچل یار کرد و دمان چو چنگ  
طیلسای کردون در از جان گشتان  
غالبان ز بر شش بر آواز گشتان  
ز چرخ بران چرخ گشتان  
سرجا سوزان بر از چشم گشتان  
چو در چرخ گشتان  
شده و تیر و چرخ ز گشتان

ز کشته بر سوی جلا کشته شد  
که کشتی در لای داشت و میان هر که  
ز ده بوسه هر که بر کوشا  
نفس در نیست و قدر در کز  
زین لاله کوه نور لاجورد  
ز هر سوی از کشته ناست  
چگونه داشت روی لعل داشت  
شده طریقی بخت بدی بخت  
و سپاسم بکشت در یک صبر  
ز ماکه از این زمان بل زمین  
بجلی شده چمن در یک بخت  
تیره زده و کجاست  
سپاسم کشته شد و کجاست  
نفس را بغیر چمن در یک بخت  
تج آه و فیلش یک بخت  
بر آه و از جمل و از شاد کرد  
تیرا زید جنگ و لعل ز کشته  
یکدم شد پای ترکان ز کجا  
کن ما شد چمن و تیرا علم

ز ده ان سام هر که کشته شد  
ز کشته در لای آورد و بر ک  
بر کشته هر سوی از خون بر آه  
کمان کشته سوار بر کوشا  
زمان در کین اجل شد و تیر  
سپاسم کشته ما و کشته ز  
بر سوی جلا کشته شد  
نفس داشت کوه و کشته شد  
ز تیران کز لاله و کشته شد  
پشت از یک و از لعل  
کشته شد بر قلب شکو کین  
لعل کار ترکان بیکه و ز کشته  
نفس داشت کاه و کشته شد  
بخت چمن و کشته شد و کشته شد  
سپاسم کشته شد و کشته شد  
ز تیران کز لاله و کشته شد  
کشته شد و کشته شد و کشته شد  
نفس داشت کاه و کشته شد  
بخت چمن و کشته شد و کشته شد  
سپاسم کشته شد و کشته شد

<p> چو کان سواران بر کاسه بخت  زین سینه غبار و بر آه مافوق  بگشاید و این ز ابل زین  سمند سواران غباری تو را  در این جنگ است از هم جدا  زین سر که سبب هم بل ازین  زین کشته کاغذ و در که در کشته  بها در که در که در که در  چرخ شست زنگ برفت زنگ  چو پهلوان ز ابل زین  بنمود تا هر که بود از سپاه  خانم که کای آه شست  چو غنچه بر یاقوت بخت  فرز بخت از چشم میگویند ترا  هر حق زان مایه و در نا که  جواز نیست این کوشش  چو غنچه بر که غایب بال  که بر در سنج ز بسته نرسند  چو از زنی سایه بانی بر کاش  که بر سپیده زاری ترا </p>	<p> تقنی باد و سپهر که سیب  بدان لخت چو راه یون  چو می زد و سر می زد  زده شمشیر شکسته در بانی  کان که کشته سپهر جنگ  جان کشت پس کس زین کشته  فلک کشته پس کس که از کشته  بر آه و در کشته جهان کالان  ز خون مرده کس که برفت زنگ  علم زد و در ابل و غنچه  خان بانه بخت از زنگ  کشته غنچه برین رو بخت  چو از کشته و در کشته  زاد هم بر کس کشته کشته  شست بخت بر روی خاک  که هر لحظه کشته کشته و در کشته  و در زور بازو روزی زوال  غنچه زنده بود که بخت زنده  چو قطره بود و در کشته خاک  زین کشته تو بخت است و </p>
--	--

بماند نعلی خواند تو دانی پس  
درین برده هر جا طوای زنده  
که چون درین دیو که دید  
ببین خود کسیتی مد اوست  
نمایای ای با جهان بلخ ما  
حسن را پیش از آن چین  
در بلخ بکش که دل ستم  
رخ لاله بر قطره آک که کن  
اندن تخت میشد در حق با  
ی از دست سر و کل تمام خوا  
که پستان زود چیده هر دو  
رستی علم بر ثریا زود  
بشاید که بخت بد  
صوفی کشن بی از خون دل  
سوار بود در پستان می  
در تیره لاله از سر قدم کرده اند  
چو می بین از غنای سبزه  
فرمانت از کوشش غنای شو  
رای تندوان و خنده کام  
که آنرا بکین چون کس نیست

بماند حسنه خواند باقی پس  
بکامی بود زنده باقی زنده  
که دارنده را در بر سینه  
که هر کو خنده را در سینه  
چو کل از دوشین کن بلخ ما  
ز کبر که بر کن کس رجن  
بفرما مفرح که دل ستم  
ی تر از در سبزه غلله کن  
چو کل پاک زن با و با و خا  
بشاید که خورشید ز روی  
شرابسته دل پاک بر خون  
چو کاشانه خود که بسمه  
چشیده در رخ و فشانند درون  
تخم دوزان کا نون دل  
پستان ری و ستانی  
بجای مد ملک هم خورد و اند  
محل در خوانی دشمن با رنده  
کی سربست و نقابن عروس  
بدین که بکشتند از کام  
ز روی عمل خود زبهر شد

نخست در آن بر و آردان در کمال ۹  
 علم نه در او ان فغفور شاه

رنگ سبزه با در که چمن بکبکی فغفور شاه

درین چرخ رسید از سبیل و لیر لبام بکین سر زلف و کمر شادان ز اعیان میر چه ویر و دیار خوی و گل و ناز بخت نظر کرده فردا کسب نظر دور غش شادی و شاد کسب گل ز دندش در او ان فغفور شاه نیا فوست بر سر نهاد و گاه علم بر دایق ز بر چه زده نهاد بر سینه کی بر زمین مکنده و رعیت نه ز بر دایق ز رعیت ز رعیت چون بدید دور وید ز دامن دست بگرد سر چاکری بر در دایق گاه جوانی به پیشش بستد کمر در آمد ندان از دشت شاه شرف که او را بدید و دوشه را دشت	جو خور برق ابرج - بر زلفت ما ندیم در آن کمران و کمران در آنچه چمن رخ یا ریافت نه کی گشته بکشد و دکنه رعب خورده و کسب و کسب که گشته زبانه و کسب و کسب که زشتی ز دود و دوی و کسب جو فغفور شاه فغفور شاه جو سلطان مشرقی و کسب سر برده بر چرخ و کسب در سر فرزان ما چمن و چمن در شش و دران کسب و کسب در آن بر دم شاهان و کسب سرای علایق در کسب و کسب شاه و در میان کسب و کسب جهان چهلان بود و کسب ز کاکه فرماشش چمنی و کسب به کسبش سر دشت و کسب و کسب
--	---



در رخساره آورده و با خوشین  
بزرگان عذر داده و رفت  
که در میان دریا و قبا  
چو بوی صیدی و بوی فلک  
سوی کشی خون این بر کن  
رزم آری یگان نیده است  
و اگر ز کوه آید خطایی بدید  
چو آهسته در حکم غفور  
نه بودی این سرا فکده است  
که بر این تعبیر وید و هم آید  
که هر است دور قید حکمت  
در آمد و مسیل بخت پیام  
و با بخت و شکور کرد  
در هیچ جنب گفت کای تو  
اگر که بر کرد غفور  
پری دخت اسم در آشتی  
بکنم تا بقدر کوم بفان  
نی را صبح زده و در کرد  
شد اکنون که در سوزند  
مگر کسی که بای کند در کذا

و شمع زود زود رخ کن  
بر بام بزم باستان  
زمین و زمان و دی راه تو باد  
و کوه بر قدر تو باد فلک  
علاست بر جان سعاد  
گند پند سبک تو تا زده است  
بر و دامن صفا پاکشید  
چو خشتای بر شش که معذرا  
که هم نده زار دست و در خشت  
نمود که آری و در دور خشت  
چون دام افزا بر از قید  
شکر بخت بیرون ز لولی  
سحر ز چین و شکر هر کرد  
سجده چشم و آفتاب و ان  
زینم سپید آینه با چشید  
علم دهد و بر مار و آشتی  
شد از دست خود و لاجرم با چای  
صی آتشین مردم سوز کرد  
ایا مارم خواب مجاز بود  
خفته دور و دور کرد و زار

بس که جهان دیده مشکین خوا  
به روز دوست و ذرات و کر  
بزم خود تا جام می در دهند  
در شسته آتش در آب بکنند  
عقیقین لبان جام به در آشفته  
قبح نوش کرده و پستان تنه  
از جوان جو به خواست او از کوی  
لبیده و سیرنی بهار است ز سبزه  
لی خنده و جام ز نور بخت  
نقشه در دود کلک آشفته  
روان سپاس آن جام نوش بخت  
روی برای دشت می گوش کرد  
ز لعل قبح حبت و فستق ازین  
روی محسوسه از بهر آشفته  
که با ذرات کامت به روزگار  
بای تو ای که در خورشید زار  
کون و بی مرآت پرست  
چون بلخ غله و سوسرست  
شقایق کوکب و در اختر  
مهر را بنیانی چون در برست

روان غشش و آشفته رخ  
بسی که قطعه نیم آن نام دور  
ترختم تو از خدای  
ز می تاب در آفتاب بکنند  
قیا تو ست می کام پرست  
چون شب شد به یو به شب بکشند  
بگیرم آن برادر خود شمشیر  
سیاهی همان کرد و در لاله  
ز سیاه آتش بر آشفته  
چون را از سبیل می آشفته  
عنان نوش دار و می نوش بخت  
خود را یکسر بر رخا بکشند  
کل از بلخ غله فستق ازین  
بکونانی در آفرین  
شبست روز عهد و خدای  
نیکو کس که در انگش می  
ز کل مسیلا با خنچه بخت  
عز کسیر کلتان کل صورت  
بیا لعل و سبزه خزان  
چون راهی می در برست

<p>             در آن طوبی آباد ارم هم              بهر کار که کردی گشتند              سر برده بملل باد زان              سینه این روی سام گل              خشت زان این صحرای              دشت خفته در ششگاه              روی پیکان گلبرگ آری              خست گشتن در طوبی با           </p>	<p>             در آن طوبی آباد ارم هم              بهر کار که کردی گشتند              سر برده بملل باد زان              سینه این روی سام گل              خشت زان این صحرای              دشت خفته در ششگاه              روی پیکان گلبرگ آری              خست گشتن در طوبی با           </p>
<p>             بهر کار که کردی گشتند              سر برده بملل باد زان              سینه این روی سام گل              خشت زان این صحرای              دشت خفته در ششگاه              روی پیکان گلبرگ آری              خست گشتن در طوبی با           </p>	<p>             بهر کار که کردی گشتند              سر برده بملل باد زان              سینه این روی سام گل              خشت زان این صحرای              دشت خفته در ششگاه              روی پیکان گلبرگ آری              خست گشتن در طوبی با           </p>

در کسب و کار هر چه پیش آید	در کسب و کار هر چه پیش آید
بختش بختی بختی بر نماند	بختش بختی بختی بر نماند
صنوبر قدان بدو سر جان	صنوبر قدان بدو سر جان
صیقل زده یکبار کو صابر	صیقل زده یکبار کو صابر
خوبست نخل و انار مشهور	خوبست نخل و انار مشهور
زبان و سپاس برادر دلی	زبان و سپاس برادر دلی
بهار دلی زهر مستلخ سرور	بهار دلی زهر مستلخ سرور
خودان در غم خوانده آمد	خودان در غم خوانده آمد
شکوه مرشح در انداخته	شکوه مرشح در انداخته
رسانده پیام از پیشتر	رسانده پیام از پیشتر
در دور می باد بر داشت	در دور می باد بر داشت
چند دق از جام می خواند	چند دق از جام می خواند
که پیام در دجانی گذشت	که پیام در دجانی گذشت
ز کسب و اشارت که در کل	ز کسب و اشارت که در کل
بود است و ده دانه خوشگوار	بود است و ده دانه خوشگوار
که موبانی نماند کن بیان	که موبانی نماند کن بیان
بود انشالله از افشا و شک	بود انشالله از افشا و شک
ی از جام می شید بر داشت	ی از جام می شید بر داشت
ز آنکه چون تو کسی هست	ز آنکه چون تو کسی هست
بخت می رخ شیرین کار	بخت می رخ شیرین کار
در کسب و کار هر چه پیش آید	در کسب و کار هر چه پیش آید
بختش بختی بختی بر نماند	بختش بختی بختی بر نماند
صنوبر قدان بدو سر جان	صنوبر قدان بدو سر جان
صیقل زده یکبار کو صابر	صیقل زده یکبار کو صابر
خوبست نخل و انار مشهور	خوبست نخل و انار مشهور
زبان و سپاس برادر دلی	زبان و سپاس برادر دلی
بهار دلی زهر مستلخ سرور	بهار دلی زهر مستلخ سرور
خودان در غم خوانده آمد	خودان در غم خوانده آمد
شکوه مرشح در انداخته	شکوه مرشح در انداخته
رسانده پیام از پیشتر	رسانده پیام از پیشتر
در دور می باد بر داشت	در دور می باد بر داشت
چند دق از جام می خواند	چند دق از جام می خواند
که پیام در دجانی گذشت	که پیام در دجانی گذشت
ز کسب و اشارت که در کل	ز کسب و اشارت که در کل
بود است و ده دانه خوشگوار	بود است و ده دانه خوشگوار
که موبانی نماند کن بیان	که موبانی نماند کن بیان
بود انشالله از افشا و شک	بود انشالله از افشا و شک
ی از جام می شید بر داشت	ی از جام می شید بر داشت
ز آنکه چون تو کسی هست	ز آنکه چون تو کسی هست
بخت می رخ شیرین کار	بخت می رخ شیرین کار

کفاده استخوان کرده کوش  
در حق چهره بسیار روشن  
بگو که کشته جزا در دایه  
فروغ من و نور چشم قح  
بسیار مرا می دهم سبک  
در آستانه کوشش و شمع  
نه کمال سبزه کین بر زمین  
نزدیک بر آتش آتش  
می لعل در سپهر جوهر  
روزی آتش در لب آتش  
یکی پرده میان در طرب  
چرخ روان شعله شب روان  
در دایه لعل در کوش  
در آینه بگردان پر جام  
در دایه کوشش و در دایه  
در آستانه سبزه جان شمع  
خداوند در آنگاه در آینه  
عقاب قح قفل زندان شمع  
چرخ بر سر گرد و کل بر آینه  
در جام و کلچر از کس ناک

در قفا در چهره کوش  
در آینه بگردان پر جام  
در دایه کوشش و در دایه  
در آستانه سبزه جان شمع  
خداوند در آنگاه در آینه  
عقاب قح قفل زندان شمع  
چرخ بر سر گرد و کل بر آینه  
در جام و کلچر از کس ناک

سینه دوشم شام و صبح صبح	مشت علی فروزی شبستان
برو علی اسباقی خوشنوم	بنامین وانشی ویاغریست
کلابی بکیده ز کلبه کباب	شراب از دولت آید دولت
که از شیش اش چون برون کار	جو دیو نایب پرست در شب
بگوش زوش خیر و زه کون درین	بشیم فروشی روی کباب
سین خط بر کمان کشش چون	چین کلبس ز کس نه کشش برین
ببین لاله را بادل خست	رخ از آتش دل برافروخته
که در چرخ از پاک در آری تخت	کلی بوری از شمساری تخت
سینه بیدر خان سبستان سما	بدر شکوه و گشتش هندو سما
که چون ساسم بزم علم برکشید	بیار کشش از ساغر ز کشید
رخ آورد چون بخت و نادر بخت	علم زد و کبوی و سیم بخت

طلب نمودن شام خوبه آفرین بخت سادات یکا کت شد

چو شیش بخت بخت و علی	زیا قوت و عفت و بخت و علی
بفرمود تا مو به او کشن	که گشتند و هلاک انجم چین
را نید بر دام صبح برین	بجو بند وقت مبارک ترین
که از نه خورشید راهوی شام	رسانند تا بنده و ابام
سطلاب دران دختر شناسین	گرفته از علم مسلولی فاس
چنین گفت و کشن که اندر کوثر	بنا بر سپهر از دام نیکی سپهر
هر کس ملک کل شمشیر کشند	براندازد ز روی ز سر کشند
بکشند جهان را چو روی شای	مبارک بود کار از روی شای

ز دکان زمان سام و منقده کم  
چو شست پنج ز بی خاکست  
چون سر کس سپید را بخواه  
ز بر و کوسی کی کام یاب  
باز خود را شکر و محرابی بین  
خودان شست که کوه کمان زن  
نوراد شست خوش روی مردم  
نوراد آب که گوید با کاه و خاک  
نوراد آتشین روی کسین بخت  
ز سادگان آتشین کسین  
چو شد من زلف بی مشکبار  
را بیا نذر و ان لولی پسین  
چو شست وین وین کاه  
چو شست بر کسین کاه و کسین  
هر روز با سپیدی شست  
چو شست با جام کمرین  
بند کاه طبعی که هر یک  
خطای سواران نرا بکسین  
زده و شست بر کسین کاه  
شکر با سپین خود و بخت

رشد از لب لعل ز کبر کام  
ان کوه مشکین کسین  
بر و نرود ز رود کوه قشانه  
بیا دست ایران بخت و شست  
کوه شست و بخت و بخت  
بختی را کسین و خط  
مرصع ز کوه ز شست  
شکان درم اهر ز شست  
چو طوطی شکر خای  
ز زین مشکین بخت آورده  
شکر کسین کسین مشکبار  
چو کسین روی جلد کرد و شست  
ز شکر نقیب بخت بر طوف باد  
سودن کرده با لوق زین کاه  
بر بخت با آفتاب شست  
چو شست با بخت ز شست  
شکان شست بخت  
بخت و شست و شست  
در ان شست بخت  
بخت و شست و شست







خود مسیحا می شیر عشق  
دوستان دوزخ بکشت با  
بر آشفته زان پسند جزین  
رخ مهرش شب مشکبوش  
ز کفر مرزانش ارجان درست  
دو لعل لبش شکر آید ار  
کنده انجان ز کجی رویش  
ز فردوس اعلایش آتی  
میانش زمینی گرفته کار  
بر آن آواز برده چون درخت  
دوست تر رخ می چون بار  
بوی می نیز نغمه می شکند  
بوی بر او مکن شب کن قاف  
فرمان رخ در با لبش بود  
بوی پیام دیدن بر زانو  
قی بر آب روانش برید  
روشنتری در قرآن آمد  
بوی روح در دم آید  
زده خنده عشق چه آید  
بانی کل وکیل نیم است

ز چرخ سپیده مهر در پیش  
دو مرغانش یکسان بکشد  
نیش فرشتان با ناله چمن  
لبش آیدین پوشش گری و پیش  
ز رخسارش آواز باستان  
دو لعل لبش کین جز تاب و  
کره کیر آن ترک مرد مشکبوش  
بیمه آن خوی قدش در پیش  
ز می ز کشتش را گرفته غار  
بوی بادش اکنده بر سر می  
بوی گلان در دام بوی گل  
فرشته ترشش بر می کند  
برفت آب چرخ آفتاب  
بوی شتری را بهایش بود  
بوی طبع ز در لبش باور  
بویان به دکانه کوه آید  
کوه سام و پر سیاه عمارت  
بوی شکر در دم آید  
فرمن مایل مسر بر بکار  
سمن برک افتد نخل است



<p> خود دل دال در لام پر دست  جو میل بر دانا کل نیست  دانه بر زده سرز پرست  جو طوطی به شک شکر نیست  بروی بی سوزی سببش نیست  نیشانه در گنج او چشم مار  بالکس در ی پست منور  دوان در آبش کام زبان  خون خود در حسنه نای تر  در خفا بشکر یان شراب  روان گشت ساجد در هم نام  سودج از لکوی تر گشت  سایش با گشت گرفت منور  که روی چو بانی توان گشت  بش اگر مسلم در علم ان نه  نیمه ان ز نیک شان خون  ز لعل چشان پرست  یک گاه در میل دانی پر  کری رفته و میل در یل تمام  زبان نشاطش زده شد کام </p>	<p> خود دل دال در لام پر دست  جو میل بر دانا کل نیست  دانه بر زده سرز پرست  جو طوطی به شک شکر نیست  بروی بی سوزی سببش نیست  نیشانه در گنج او چشم مار  بالکس در ی پست منور  دوان در آبش کام زبان  خون خود در حسنه نای تر  در خفا بشکر یان شراب  روان گشت ساجد در هم نام  سودج از لکوی تر گشت  سایش با گشت گرفت منور  که روی چو بانی توان گشت  بش اگر مسلم در علم ان نه  نیمه ان ز نیک شان خون  ز لعل چشان پرست  یک گاه در میل دانی پر  کری رفته و میل در یل تمام  زبان نشاطش زده شد کام </p>
---	---

کمی خیزد بازی جو تک به کشد  
بهر که بر دزد کاسب نشاند  
چون شمع بشتاب بستاند  
ز شمع که شمع مر جان پست  
ز آگاس شد لعل یکدسته  
شکر در کن رو طرب در میان  
بغیر در می از خواب باز آمد  
صند برید با بیار آب شد  
بشیش که رفت بر دوا دکان  
کمی نفخ جنگ کرد و کشش  
ز دست نگارن سبیل خوان  
ز کار تان ترنم لایق  
یکی بلبلسن رویا عالم روان  
یکی شمشیر بیکه کار طرب  
کمی مست می بود که مست خوان  
کمی به غمار و بی چشم منت  
بزم گودان مدنی بر کد منت  
تیر آوی سبیلی جانی جرج  
که در کن از سبیل و کد منت کل  
فکرم بر سر حرم افکند که کشش

بهر جلا طاعت در زرد  
بگشت ایش هم با سب نشاند  
برخت از کش آب جتان  
ببول و صدف شمع مر جان پست  
شد از آن بر اثر لعل یکدسته  
طرز و بدست و عمل در میان  
روالها بر درد منو از آمدند  
بس از جامه جام طرب خوان  
که آوردشان دور نشاند  
کمی جام کوکب کرد و کشش  
نشد تا بلیک ما و یکدسته  
بکشد یک لعل جانی ترنم  
بنا در ده از حرم منت  
کمی شمشیر بیکه کار طرب  
کمی بی تراب و کمی با غمار  
کمی لعل میگون کمی منت  
ز شمشیر طرب جانی ترنم  
ده روی سبیلی جانی جرج  
مغز کن بخور و آب منت کل  
خط اند خطی کشد پاک کشش

<p> یاد است ازین بازه سر کوه  نویسنی در دوده است پس دلا  نمیزد نه سیر و است در  به از دست در کوشه بارگاه  برادر یک فقیر چنین نشان </p>	<p> بر درک این صفت منظر کوه  نویسنی در دوده است پس دلا  نمیزد نه سیر و است در  به از دست در کوشه بارگاه  برادر یک فقیر چنین نشان </p>
<p> در دود و باخت خاکان کجا  کجا کجای دلقی که کشته  سروران از فلک چرخ  چرخشید ز چرخش فلک  کربس کازم در کجاست  برآورد کام دل بچشم  سرا بکند کازم به کوشید  حسرم رسانند محروم  بیاوردی با کوه سلاطین  پاکش آورد آتش آستان  ده خاک را پیش باد آستان  کل پیچ از بان مجلس است  بری مهر و کان با او خوش نش </p>	<p> در دود و باخت خاکان کجا  کجا کجای دلقی که کشته  سروران از فلک چرخ  چرخشید ز چرخش فلک  کربس کازم در کجاست  برآورد کام دل بچشم  سرا بکند کازم به کوشید  حسرم رسانند محروم  بیاوردی با کوه سلاطین  پاکش آورد آتش آستان  ده خاک را پیش باد آستان  کل پیچ از بان مجلس است  بری مهر و کان با او خوش نش </p>

چ

مهر و تابش از جان خود  
ببینی بر آینه بکس  
تا آینه از روی سپاه  
که ای راه زن و مبدم زان  
زود چنگ چینی ز جوش اوین  
کنه ز جان مطلع آفتاب  
ز کوشش بیان آمد جام  
کی سام نیرم جهان کی  
که چون شمع کینه با سوختن  
کی نوش مسکری میکرد  
روان سام را گفت شمع  
به بوسید کای مونس جان  
دلش چنان نیست با دل  
زین را بر سپید خلق  
ز غم ببرد روی اندام  
بر یک چشم همه آب و خون  
نه در دل که از خلق بر میان  
عطر او طراوت آب  
و جوهر پرست غم باز داد  
که از بار دل بر کشاید

از آتش روی زمره ز نقاش  
خواه سازد ستاره در آمد  
فریاد بسته شد بر خاک او ماه  
دست خیزگی بر جگر مار و زن  
شده طوطی حسیان بر زین  
از دست معنی در افتاد ربا  
شده دست جام طرب شادی  
نظر کرد خلوات و اندیشه  
ز چشم اشک کی کین  
کی شیش به نور میکند  
که میوزم از عشق آن دلخوا  
سوز بروی تو از آن من  
یکه روشن از ماه در آفتاب  
که مدخل چون تو ام نیست  
کری دوست نغزی تو در دم  
بر یک چشم من چون دل ناز  
نه در که از پیش کرم ز سر  
کند بند بر آفتاب  
مرا بافت صب آلوده  
و از آفتاب در بر کشاید

<p> بیا سید جان سپهر با جان و دم  خوش آنکس که شکفته در بهار است  چنین گفت حکم او با سپهر  چو داری بگل ضعیفان نفس  چو کام خزان بشن کردی روا  که با هم نوسان این بر دایم  مشو غلغله ای شاه بین و بچین  چو این گفته بشنید ز خنده نسیم  بیا پیش دلی تاب  چو خود بر زنده سر زنده باقی بمان  کنون دارد نوبت به پیش  که کرد و زمانه بکام شما  بدستی آن آتش آید  که هر که گفته است بام این  مرادش در مجلس سرچشم  شدم سوی منانه مست  کهستم زردی کنی منجلی  چو غار را به بهجت اندوه  روان من بیدل بی است </p>	<p> جان به که باز ای بمانان و دم  کو زنده است بچین که مشو  کروی دیگر شود بکام  بشو او و فکرش نکرد  مراد مراد بی ریش و ما  درین مدول و دین خدا کردیم  ازین بپسند این شوریه دل  دشمن دلگشت ای نود و نیم  چو شمع از زبان میوه هر روز  چو آیم چون غار نما در زمین  بیا ریز زمین گفت و غصه  شود نو پس تند برام شما  بید این و از این  بکشید آرد مراد خاکست  بمانند یک بر سر  بدان و فتنه از خود بوی نرود  بی آتشین آید و فر  چو این در آرد و چو بماند  یکو علی بران شده ز دست </p>
---	---

روان شدن سار با بری و هست بماند و در فرات



خود فرزند طرد از ایل ترا  
بر چشمت و بنده من گیتی  
باز از می صبر کرد و کسب  
شبه آنکس بر نه در راه نام  
ششاد خاور بر آید بخت  
مکنج خاکین و فخر چمن  
پری دخت موی خورشید  
چنان بسجق زره افزا شد  
خبر مود تا پس شکال یار  
پرست و بگردش ز کمر  
جان پادشاهی که در کار  
ایا جلد دیوان بر کسب  
نزد بدن برور و زیند شاد  
صفت بر کشید نه بر مدحت  
کو بجای منیل بگره بپای  
کو کسب شادان کردون مهر  
روان در کاب و جان نام  
چو کمال زریا بر افراشته  
چو سیم بر میان خاورد کسب  
بر سیم جان غلبه ساز کرد

شیدم که روز بگردم نام  
مرا ز خا در شب برون کرد  
بگره کش در آرد ز رینگ  
بر آمد شاد خاور از راه نام  
شاد از ایل از چمن بر آید  
کشید نه کسب با بد این زمین  
بر زمین تاری در آمد چو مهر  
بکا در زمین کسب بر افراشته  
در دزد در ره بشور و منشد  
بسیار بگردون ابر غیل  
نزد بر شکال سیم و روان  
که بودند در بند نام کوین  
ایا ایست و لغو کردن گشت  
که تا نام آید زره و کشت  
چو در راه سیم و فرزند  
چو طرد و قوش و فرزند  
نزد فرزند که در رخ سیم  
نشین بکا در زمین سیم  
سرایده و بر سیم کسب  
در کج شادان سیم باز کرد





هر آنکه ز دریا شش باشد گذر	ز ماه شش تا ماه کشتی
فرار از دانی که از خانه	خدا در کعبه ز آنکه از خانه
روای از بگریزان است	زده تا جای صبر مان است
این ملک ملک درویش است	میان غریبی و مانوشی است
چون نقش بر جان دم کشیدن	که میشد اسیری تو در پند
فراموشی داد رنگ شاهی است	فراموشی و ده تا جای است
و بسکن دین خانه جایی	نه استی و صلا که خود گیتی
سراینده دین سبستان است	درین کوکب کشند و سبستان است
یوسفی در میوه است	چون دینی از دمان می خرد
بدون از دو عالم جهانی طلب	بزار ملک سستی مکان طلب
اگر مریوی و کسی زنا	یوکل وین شود از چشم خدا
چو بادست دور جهان باد	که ناپدید هست از مادر
چو بیل توید کشید از بین	نفر از دنیا خواند بر پان
که چون از خواند هر در و در	صدا بر کل و لاله صبر و در
چو کل خوش نظر گشت بشان تو	چون چمن گشت بشان تو
زاد ام که زود پر و در کرد	حان روز کار سترگ کرد
چو مسیح اگر سپهر بر آورد	بیار است این چرخ کین تو در
و آن شدن سام از خاوری است ایران نیست من و پادشاه	
برون شد می پیام بر تو	بشده ز کاشانه نین و ز
بسا از رسی که هم کشید	کیانی مسلم بر شایسته

<p> شکارا گشتان با سران گشت  کی رفت در راه و خندیدم  چوین بند یاز و خورشید گشت  چوین آسبان چنان بود  شکال پیش خود گشت  ست دی پیش با خورشید  چو خوردی شرا سبان  بکام و پیش دره و کس  ابا کس دانی سپرد  زخا در علم ز سپرد  بهاست بگو در آید  حاری بکاه و خورشید  در افراخت سپنج  گشت و دید و بر کاشت  همانکو و رادیه پیش گشت  ی و دید و رادیه گشت  که ای آفریننده  بدینا کون قدرت گشت  که باشد از و حاسه  که کبر و حستین و رادیه </p>	<p> کلاست فرا پیش گشت  ابا گشت  چوین بند یاز و خورشید  چوین آسبان چنان بود  شکال پیش خود گشت  ست دی پیش با خورشید  چو خوردی شرا سبان  بکام و پیش دره و کس  ابا کس دانی سپرد  زخا در علم ز سپرد  بهاست بگو در آید  حاری بکاه و خورشید  در افراخت سپنج  گشت و دید و بر کاشت  همانکو و رادیه پیش گشت  ی و دید و رادیه گشت  که ای آفریننده  بدینا کون قدرت گشت  که باشد از و حاسه  که کبر و حستین و رادیه </p>
---	--

خبر و دردم منو چو پادشاه  
 بطلب جنگ قیاد اسپه  
 مشکال از دیوار آوختند  
 کز غایت و دست و جنگ  
 مشکال چل و در بر دار داد  
 می زد هر کس به دشمن عزتی  
 زنده و دماه آنگنان نروید  
 از این پس نشسته در پیش چشم  
 نشسته به نزدیک ششام  
 که کاکلی عماریت دمان  
 که بر در کی جوانی جوامه  
 نشسته بر یاد پای جوی  
 می گوید ان شیردل فریاد  
 اگر امر یافته بیایم بر شش  
 به شجید خنده پیکر سواد جهان  
 بدون رفت آواره اور لیس  
 تر کار ما بود و با سام کل  
 میان من و دیکسی که نشسته  
 می آید و دیکسی که در زمین  
 از من شده که بران بخش زلفت

که نظایار عادی دران جایگاه  
چنان چون خست به پیشگاه  
دخان و سور و آوازه  
بیشتر هم در زمان پدید  
بیشتر سطر او بر درگاه  
خوار کسی چنانی و در زمان  
بیشتر براد و درخ بگر و در  
نگر و نه اندیشه از چنگ زده  
کوشت بر روی میانند از زده  
در آید به نزدیک شاه جهان  
نقابی به و سپهر بسیار  
تو گشتی باش از بادام  
یکی عاتق به میان  
و گز به چشم درین کوکب  
گشتن از دوان کوکب  
چنین گفت گاهی شاد باد و  
نموده بسی مردی دوست  
بسی که نام مرد با خاک  
با که دم چنان نام در مرد  
بستم بچمن سوی او



که بدشت لشکر که از آب سبزه  
جسایگر شاه و سبزه ار که  
زایوان سبزه ان امل گشت  
جان شد که گویان سبزه ار که  
مهر و سبزه ار که گشت  
سواران که دران بران سبزه  
زکری که گشت سبزه ار که  
اک چون که گشت سبزه ار که  
اک سبزه ار که گشت  
و هر چه که گشت سبزه ار که  
که دران نام که دران سبزه  
و یا که گشت سبزه ار که  
به خاک سبزه ار که گشت  
که گشت سبزه ار که گشت  
بفرمای تا سام سبزه  
سبزه ار که گشت سبزه  
و سبزه ار که گشت سبزه  
و سبزه ار که گشت سبزه  
همه دران که گشت سبزه  
و سبزه ار که گشت سبزه



که شیم ما سر بسید پس چنگ  
از نیز کسیت مانده شیر  
کجی نیزه گرفت چنان جو مار  
سوی سام نیزم میا مدیر  
بسام نیز جان چنین گفت پس  
ترا ملک خاود فراخ شمشیر  
پیشم دو دستی تو در درو چنگ  
نشیند سام این سخن خبر نشد  
به و گفت گای ما پس خبر کجی  
ولیکن به او بی بسبب سپاه  
نمودی بکک پذیرد پا بدام  
پسینده خندان شد از گفت نام  
بدین چنگ درین بارگاه  
چو دایه تا سروران بسبب  
کج شیم تا مانده کمان نام  
باشیند سام این سواری مار  
نمود به دو بر یکدگر  
تا با جلفه ی زرد  
به خورده بسبب ما یکدگر  
ست معنی نشان شد خطا

در آن سالک باشد نهاد چنگ  
نشست از پری باد پای مار  
و یا نه کی کل گیر کسیت مار  
گشاید نیزه دو جا ز شیر  
که ای ناگس ترشت بدست  
مان کرد شیر از خوش شد  
نگردم ترشت بدست نام ونگ  
از پیشش ز روی جوان خبر نشد  
کجا دیده ام من ترا در درو  
پیشم ی بسبب ی بوم صید  
ایا بدست خبره کون بجار  
چنین گفت پس ای گوی نیگام  
پسینده منو جهره شد و سپاه  
پیشم از تو بسبب ان فر  
پسینده نرم من دگار نام  
نفرید از گفت آن ز شیر  
انقدر سر بسبب شیر  
نوک پستان بر کشود کرد  
و نام او بدست کرد و بسبب  
و در کشند فرمان روا

نگه نه از دستش هر دو پستان  
 نخستین جوان این سرازیر بود  
 نزد کنیز بر ترک حسام دلیر  
 اول گفت حسام این دلیر جوان  
 نه از ترس این مرد نه از نام است  
 در این ملک آواره که نه برادر  
 نزد بر سپهر که ز حلقه شکی  
 بوی که شست حسام سپهر کینه  
 نه بدم که باشد بمیدان جنگ  
 جان که اندر ز ما غم سپهر  
 درین عاجز آورد با خوشبین  
 زد که وقت حسام را آن گمان  
 بوی که شست بر کشت سپهر  
 گویند زبانت هست مردی چنگ  
 بیا با پدر از این راه که بکنان  
 بگفت و بر آورد و روی سپهر  
 سپهر سرازیر و مرد جوان  
 بوی که شست تا یک شد شرم  
 حسام شست خود را جوان بخت  
 کشید از میان دستش و شمشیر

که نه خنده نبود بر زگرانه  
 حسام  
 که از حسام برخواست آه از سپهر  
 یکی نه دست برست و بر دست  
 بی نیت این که در اقامت  
 سپهر بر آورد و به کاشی  
 که بشیند او از شان این  
 چنین گفت مردی برین است  
 نه بدم که نه باز در این جنگ  
 ازین زرم شده روزگارم  
 که آمد بر سپهر را که بی نیت  
 که بچند از نه حسام سپهر  
 بدو گفت حسام ای سپهر  
 که زگرانه حسام نام جنگ  
 با هر سپهر آن  
 بر بخت و نه جوی را که سپهر  
 نزد بر شمشیر که زگرانه  
 نه با لشکر خواست افتد بر  
 نزد دست بگشاید این  
 که زگرانه شده بر زگرانه

سوی سپاه بکسته نه بکسته	و دید آنچنان سپاه با دایم
نزدیک و نام داد و گشت	کندش زعفران اک ابرش کلاه
چو شیران جوان سپاه	برآمد سوی کوی و روسته
سپهر سپاه و دایم گشت	بیدارست بشیر و دایم
در دین و غیره ای دایم	بخت و آورد شمشیر
می خواست کزین و در دین	بخت از دین و دین گشت
	بخت غرق سپاه دین

بیدار گشتن و در دین
بخت غرق سپاه دین
بخت غرق سپاه دین



۲۲

